

جام بردست، به سافرنکرانیم همه
فارغ از غصه هر سود و زیانیم همه

مولوی، دیوان شمس، ترجیحات، ترجیح بیتم

لحظه پرویز شهبازی
۱۴۰۱/۱۲/۱۷



کنجمنصور
مشکره مل برنامه ۹۵۳
PARVIZSHAHBAZI.COM

اوست بهترین کسی که از او درخواست شود، و بدو امید رود. [پس] از خدا توفیق آن خواهیم که سپاس [بودن در این راه را] به ما ارزانی کند. زیرا سپاس همچون زنجیری است که نعمت موجود را نگه دارد و نعمت فزون‌تر را صید کند و هیچ نشود جز آنچه خدا خواهد.

شایسته است از تلاشهای متعهدانه، مستمر و ماندگار جناب آقای پرویز شهبازی در اجرای این برنامه و روشنگری، اشاعه و بسط درس‌های زندگی‌ساز مولانای جان، در کنار برقراری رابطه صمیمانه ایشان با راهیان این مسیر نورانی، کمال سپاس و قدردانی را به جا آوریم.

همچنین از جناب آقای نیما فرهنگ جهت ارسال مجموعه ابیات به‌کار رفته در برنامه و از خانم پریسا شوشتری برای الصاق برنامه‌ها در وبسایت رسمی گنج حضور کمال تشکر و قدردانی را داریم.

همراهان عشق در تاپ، ویرایش و بازبینی برنامه گهر بار ۹۵۳

شبنم اسدپور از شهریار	رویا اکبری از تهران	زهرا بحیرایی از نهاوند
سمانه بهادری از ملایر	فرزانه پورعلیرضا از تهران	لیلی حسینی‌زاده از تبریز
سیدعلی حسینی از خرم‌دره	الناز خدایاری از آلمان	مینا دیباجی از اصفهان
آقای ذره از همدان	میترا رستگار از مشهد	فاطمه رشنو از لرستان
ریحانه رضایی از استرالیا	بهرام زارع‌پور از کرج	فاطمه زندی از قزوین
مریم زندی از قزوین	ناهد سلاری از اهواز	زهرا شاهین از تهران
شهر روز عابدینی از تهران	پارمیس عابسی از یزد	زهرا عالی از تهران
الهام عمادی از مرودشت	راضیه عمادی از مرودشت	الهام فرزام‌نیا از اصفهان
مهوش فردی‌پور از تهران	فرشاد کوهی از خوزستان	شقایق گلی‌زاده از آبادان
مهران لطفی از کرج	گودرز محمودی دلفان از کرج	پویا مهدوی از فرانکفورت
یلدا مهدوی از تهران	مریم مهرپذیر خیابانی از تبریز	توران نصری از استرالیا
مزگان نقی‌زاده از فرانکفورت	افسانه نیلایی از شیراز	شاپرک همتی از شیراز
و جمعی از یاران که خواستند ناشناس باشند.		

بخش	از صفحه	تا صفحه	موضوع
غزل برنامه	۴	۵	مولوی، دیوان شمس، ترجیعات، ترجیع بیستم
اول	۶	۲۷	شرح ابیات - مولوی، دیوان شمس، ترجیعات، ترجیع بیستم با اشکال هندسی: دایره عدم، دایره همانیدگی‌ها، دایره عدم، مثلث پندار کمال، مثلث فضاگشایی
دوم	۲۸	۵۴	شرح ابیات - مولوی، دیوان شمس، ترجیعات، ترجیع بیستم با اشکال «تعهد و هماهنگی»، «همانش و واهمانش»، «ستایش»، «افسانه من‌ذهنی» و «حقیقت وجودی انسان» و نقشه گنج (این لحظه و توانایی انتخاب)
سوم	۵۵	۸۱	شرح ابیات - مولوی، دیوان شمس، ترجیعات، ترجیع بیستم با ابیات مثنوی
چهارم	۸۲	۱۱۳	شرح ابیات مثنوی از دفتر چهارم از بیت ۳۶۰ تا ۴۰۵ و ابیات ۳۱۵ تا ۳۴۹



(مولوی، دیوان شمس، ترجیعات، ترجیع بیستم)

جام بر دست، به ساقی نگرانیم همه
فارغ از غصه هر سود و زیانیم همه

این معلّم که خرد بود بشد ما طفلان
یکدگر را ز جنون تخته‌زنانیم همه

پابره‌نه خرد از مجلس ما دوش گریخت
چونکه بیرون ز حد عقل و گمانیم همه

میر مجلس تویی و ما همه در تیر توایم
بند آن غمزه و آن تیر و کمانیم همه

زهره در مجلس مه‌مان به می از کار ببرد
ورنه کژرو ز چه رو چون سرطانییم همه؟

چشم آن طرفه بغداد ز ما عقل ربود
تا ندانیم که اندر همدانیم همه

گفت ساقی: همه را جمله به تاراج دهم
همچنان کن هله ای جان، که چنانیم همه

همچو غواص پی گوهر بی‌نام و نشان
غرق آن قلزم بی‌نام و نشانیم همه

وقت عشرت طرب‌انگیزتر از جام می‌ایم

در صفِ رزمِ چو شمشیر و سِنانیم همه

نزدِ عشاقِ بهاریم پُر از باغ و چمن
پیشِ هر منکرِ افسرده خزانیم همه

می‌جهد شعله‌دیگر ز زبانه‌ دلِ من
تا تو را وهم نیاید که زبانیم همه

ساقیا باده بیاور که برآنیم همه
که به‌جز عشقِ تو از خویش برانیم همه

تخته زدن: پنبه زدن، بیرون کردن پنبه از تخم، حلاجی کردن پنبه، باز کردن گره پنبه
تیر: تیره، طایفه، تیر
بند: بسته، اسیر
غمزه: اشارات معشوق
سرطان: برج سرطان که شبیه خرچنگ تصور شده است.
طُرفه: شگفت، زیبا
قُلُوم: دریا
عشرت: کامرانی، شادی
سنان: سرنیزه

با سلام واحوال پرسى برنامه گنج حضور امروز را با ترجیع شماره ۲۰ از دیوان شمس مولانا را شروع می‌کنم.

جام بر دست، به ساقی نگرانیم همه
فارغ از غصه هر سود و زیانیم همه

این معلّم که خرد بود بشد ما طفلان
یکدگر را ز جنون تخته‌زنانیم همه

پا برهنه خرد از مجلس ما دوش گریخت
چونکه بیرون ز حد عقل و گمانیم همه
(مولوی، دیوان شمس، ترجیعات، ترجیع بیستم)

تخته زدن: پنبه زدن، بیرون کردن پنبه از تخم، حلاجی کردن پنبه، باز کردن گره پنبه

همین‌طور که ملاحظه می‌فرمایید واژه‌ای که بیشتر از همه تکرار شده، اول «همه» است، دوم «عقل». و مولانا در این ترجیع که شبیه غزل است، ترجیع هم شبیه غزل است، می‌خواهد یک خصوصیتی را از انسان بیان کند که این خصوصیات بسیار مهم هستند و می‌خواهد بگوید که همه ما انسان‌ها در آن خصوصیات مشترک هستیم، فرقی با هم نداریم و می‌خواهد به ما نشان بدهد که اما من‌ذهنی بین انسان‌ها فرق می‌گذارد.

و واژه دیگری که خیلی تأکید می‌کند «عقل» است، عقل. در این‌جا عقل همان عقل من‌ذهنی است. و در همان بیت اول می‌گوید که جام را در دستان گرفتیم و جام، خالی است و همه‌مان به ساقی نگاه می‌کنیم. «نگران» در این‌جا به معنی مضطرب نیست، نگران یعنی در حال نگرستن. «ساقی»، زندگی یا خداوند است. «فارغ» یعنی آسوده. «غصه» همین غصه من‌ذهنی است. «سود و زیان» هم بد و خوب کردن من‌ذهنی هست.

و خُب اولاً که خیلی از ما فکر می‌کنیم به ساقی نگاه نمی‌کنیم. یعنی به زبان ساده صحبت کنیم می‌گوید که همه انسان‌ها، البته همه مخلوقات را می‌گوید، ولی حالا ما صحبت‌مان در این‌جا راجع به انسان‌ها است، همه انسان‌ها جام در دستشان گرفتند و به خدا نگاه می‌کنند که شراب در آن بریزد، درحالی‌که ما در من‌ذهنی این‌طور فکر نمی‌کنیم. در من‌ذهنی، ما به جهان نگاه می‌کنیم.

پس در این جا یک حقیقتی را بیان می‌کند و آن این است که درست است که یک عده‌ای من‌ذهنی دارند و از طریق من‌ذهنی به جهان نگاه می‌کنند و از همانندگی‌شان می‌خواهند شراب بگیرند، ولی این همانندگی‌ها یک پرده است، یک عینک است بین هشیاری آن شخص یا آن شخص به‌عنوان هشیاری و ساقی. بنابراین نمی‌داند که درحالی‌که به جهان نگاه می‌کند، جهان به‌وسیله ذهن نشان داده می‌شود و آن پرده است، درواقع به ساقی نگاه می‌کند. یعنی آن‌هایی هم که به جهان نگاه می‌کنند و از جهان چیزی می‌خواهند، آن‌ها هم به ساقی نگاه می‌کنند.



خُب در این جا ما باید دیدمان را عوض کنیم. کدام دید را عوض کنیم؟ همین دیدی که به‌وسیله همین چهار شکل به شما نشان می‌دهیم. همین‌طور که می‌بینید [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)]، ما قبل از ورود به این جهان از جنس هشیاری هستیم، از جنس خدا هستیم و فرم نداریم. و چهارتا خاصیت عقل، حس امنیت و هدایت و قدرت را از مرکز عدم می‌گیریم. ولی همین‌که وارد این جهان می‌شویم، البته می‌بینید که قبل از ورود به جهان داریم به ساقی نگاه می‌کنیم. بعد از ورود به این جهان، یک پرده‌ای تشکیل می‌دهیم [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)] که الآن توضیح می‌دهم و این توضیح برای کسانی که تازه به این برنامه نگاه می‌کنند، بسیار مهم است که بفهمند چطوری این پرده پندار تشکیل می‌شود.

انسان که به‌صورت هشیاری وارد این جهان می‌شود، در یک جامعه‌ای با انسان‌های دیگر بزرگ می‌شود. حالا فرض می‌کنیم در یک خانواده بزرگ می‌شود که پدر، مادر دارد و چند نفر دیگر هم در آن جا زندگی می‌کنند. این شخص استعداد فکر کردن دارد، مثلاً وقتی که یک اسمی رویش می‌گذارند، اسم یک مفهوم است، پس از یک مدتی آن اسم را به‌صورت فکر می‌فهمد. وقتی آن کلمه را می‌گویند، می‌گویند مثلاً پرویز، این اسم است و منظور، ایشان است. بعد از یک مدتی هم کلمه «من» را یاد می‌گیرد. بعد می‌فهمد که هرکسی که می‌گوید «من»، به همان اسمش که مفهوم است اشاره می‌کند. این دوتا را یکی می‌کند و براساس آن مفاهیم دیگری مثل پول، مثل اعضای خانواده را به‌صورت فکر تجسم می‌کند، این فکرها جسم هستند و اصطلاحاً می‌گوییم با این‌ها همانیده می‌شود.



«همانیدن» یعنی همان را درست کردن. این واژه را به‌نظرم اولین بار من درست کردم و به این ترتیب درست کردم، «همان» را گرفتم، منظور از همان، همین هشیاری خدایت بود. «همان» یعنی همین هشیاری [شکل ۰ دایره عدم اولیه]. «-یدن» را هم به آن اضافه کردم شد «همانیدن» یا «هم‌هویت شدن». پس همانیدن یعنی همان را درست کردن.

به‌عبارت دیگر وقتی انسان وارد این جهان می‌شود، می‌خواهد یک چیزی شبیه خودش درست کند، برای همین می‌گوییم همانیدن. و در نتیجه چیزها را تجسم می‌کند، همان‌طور که شکل نشان می‌کند [شکل ۱ دایره همانیدگی‌ها]، مثلاً پول را، قیافه یا تصویر ذهنی پدرش یا مادرش را به آن‌ها، به آن مفهوم که از جنس فکر هستند، فکرها هم جسم هستند، حس هویت تزریق می‌کند، حس وجود تزریق می‌کند.

همین‌که حس وجود تزریق می‌کند، این‌ها می‌شوند عینک دیدش و آن عینک اولیه یا چشم اولیه که عدم بود، فعلاً پوشیده می‌شود با همین همانیدگی‌ها. و از یک همانیدگی به یک همانیدگی که به‌سرعت می‌پرد، یک تصویر ذهنی درست می‌شود و همانش یک «من» جدید به‌وجود می‌آورد و انسان یادش می‌رود که از جنس چه بوده، از جنس خدایت بوده، خدا بوده، زندگی بوده، الآن فکر می‌کند این تصویر ذهنی است، این من جدید است. من جدید از فکر ساخته شده، اسمش من ذهنی است.

اما چون از فکر ساخته شده و عینیتی وجود ندارد، ما همان هشیاری اولیه هستیم، بنابراین این من جدید که از جهان تشکیل شده، از چیزهای این جهان تشکیل شده، هشیاری جسمی به‌وجود می‌آورد و هشیاری ما هم عوض می‌شود. هشیاری ما وقتی مرکز ما عدم است، یک هشیاری دیگری است، اسمش هشیاری نظر است. آن هشیاری و آن اصلیت فعلاً پوشیده می‌شود و انسان هنوز هشیاری است، منتها الآن جلوی چشمش یک عینک است. عینک، همین همانیدگی‌ها است [شکل ۱ دایره همانیدگی‌ها].

همانیدگی‌ها جهان را نشان می‌دهد. پس الآن وقتی نگاه می‌کند جهان را می‌بیند، ولی مولانا می‌گوید که تو به جهان نگاه نمی‌کنی، باز هم به ساقی نگاه می‌کنی. درست است که به‌نظرت می‌آید داری به جهان نگاه می‌کنی، از پوالت می‌خواهی شیره بکشی، از دوست‌هایت می‌خواهی شیره بکشی، از انسان‌های دیگر می‌خواهی حمایت‌گیری و غذا را می‌خواهی از بیرون بکشی، از این چیزها، و هرچیزی که در مرکز ما باشد، ما آن شیره زندگی، آب زندگی را می‌خواهیم از آن بکشیم.



مثلاً وقتی پولمان زیاد می‌شود، ما خوشحال‌تر می‌شویم و پولمان کم می‌شود غمگین‌تر می‌شویم، برای این‌که از آن پول ما می‌خواستیم تأیید بگیریم، توجه بگیریم و قدر ما را بدانند، احترام بگذارند. چیزهایی هست که ارزش نامیده می‌شود، آن‌ها هم مفهوم هستند، با آن‌ها هم همانند هستیم.

بعد می‌بینید که الآن که مولانا به ما می‌گوید: «جام بر دست، به ساقی نگرانیم همه» «همه»، یعنی همه انسان‌ها، «فارغ از غصه هر سود و زیانیم همه»، دارد به ما می‌گوید این پرده‌ای که تو درست کردی به این ترتیب، به نظر می‌آید تو به جهان نگاه می‌کنی، ولی این پرده بین تو و خداست، تو هنوز به او نگاه می‌کنی.

به‌ظاهر چون هشیاری جسمی داری، با عینک همانندگی نگاه می‌کنی، فکر می‌کنی به جهان نگاه می‌کنی و جامت را می‌خواهی با زهر پر کنی. برای این‌که هر چیزی که از این جهان می‌آید به‌صورت تأیید و توجه و قدردانی و احترام و ارزش، این‌جور چیزها یا مثلاً ما از غذا خیلی لذت می‌بریم یا چیزهای دیگر لذت می‌بریم، این‌ها را از جهان می‌مکیم، این‌ها را ما درواقع غذای زندگی می‌دانیم.

می‌گوید این‌ها غذای زندگی نیست، تو جام در دست است، اولاً این‌ها را پر نکن با چیزهایی که از این جهان می‌خواهی، خالی نگه دار. تو داری به معشوق، به خدا نگاه می‌کنی. الآن از یک من‌ذهنی بپرسند تو به کجا نگاه می‌کنی؟ می‌گوید من به جهان، من به خدا نگاه نمی‌کنم، اصلاً من خدا را نمی‌بینم، زندگی را نمی‌بینم، این غلط است. ولی دارد دید را درست می‌کند الآن.

می‌گوید همه‌مان یک‌جور هستیم، چه عارف باشد مثل مولانا که می‌داند به ساقی نگاه می‌کند، چون این پندار کمال نیست جلوی چشمش. در ضمن این پرده را می‌گوییم پندار است. پندار است و پندار کمال یعنی تصور کمال. و خُب این چیزی که الآن ما درست کردیم به‌نام من‌ذهنی، من‌ذهنی یک سبک زندگی دارد، یک قوانینی دارد که این‌ها را به ما تحمیل کرده. و مثلاً چون قطع شده از زندگی، فقط براساس جهان زندگی می‌کند، بنابراین از زندگی شیره نمی‌گیرد.

می‌گوید: «قوتِ اصلیِ بشر، نورِ خداست»، از خدا نور نمی‌گیرد. «قوتِ حیوانیِ مر او را ناسزاست»، قوت حیوانی یعنی همین چیزی که از جهان می‌گیریم برای ما ناسزاست، ضرر دارد. ما در من‌ذهنی این را متوجه نمی‌شویم. تنها غذایی که می‌شناسیم این است که به‌صورت تأیید و توجه از بیرون می‌آید غذای روحمان، فکر می‌کنیم. می‌گوید این‌طور نیست. «جام بر دست، به ساقی» در حال نگرستن هستیم همه انسان‌ها.



و در من‌ذهنی که گفتم سبک زندگی و اصولش را تحمیل کرده، کارش خیلی ساده است. فکر می‌کند که این همانیدگی‌ها در آن‌ها زندگی است و قوانین زندگی، اصول زندگی‌اش این است که این همانیدگی‌ها زیادت‌تر بشوند، زندگی‌ام زیادت‌تر می‌شود. بنابراین هر لحظه قضاوت می‌کند به‌صورت وضعیت ذهنی که ذهن نشان می‌دهد که این وضعیت خوب است؟ یعنی این همانیدگی‌ام دارد زیادت‌تر می‌شود، یا بد است دارد کمتر می‌شود؟ اگر خوب باشد خوشحال می‌شود، بد باشد، غمگین می‌شود. می‌بینید که این می‌شود «سود و زیان».

پس من‌ذهنی با بد و خوب یا سود و زیان کار می‌کند و چه شما بخواهید خوشحال بشوید پولتان زیاد می‌شود، چه غمگین بشوید، هردو توهم است، برای این‌که هردو به‌صورت مفهوم است. این آب زندگی واقعی نیست، شیرۀ زندگی نیست که از خدا بگیرید، این شرابی نیست که خدا می‌ریزد به جامتان.

پس بیت اول می‌گوید «جام بر دست»، یعنی شما الآن جام در دستتان است هرکسی می‌خواهید باشید و در حال نگرستن به ساقی هستید. و اگر شما به جهان نگاه می‌کنید می‌گویید که ای کاش پولم زیاد می‌شد، ای کاش فلان کس در زندگی‌ام بود، نمی‌دانم چندتا دوست بهتری داشتم، فلان جا زندگی می‌کردم، از این حرف‌ها می‌زنید، این‌ها را من‌ذهنی‌تان می‌گوید. شما هم دارید به ساقی نگاه می‌کنید، منتها بین شما و ساقی یک پرده‌ای هست که این پرده همانیدگی‌ها است.

حالا مولانا چکار می‌کند؟ به‌تدریج که ما مولانا را می‌خوانیم، غلط بودن دید به‌وسیله من‌ذهنی را به ما نشان می‌دهد. و به‌تدریج که ما این غلط بودن را کشف می‌کنیم، به‌تدریج باور می‌کنیم یا هشیار می‌شویم به این موضوع که واقعاً ما این من‌ذهنی نیستیم، از همانیدگی‌ها نمی‌شود زندگی گرفت و همانیدگی‌ها را باید بیندازیم و این حرف‌هایی که مولانا می‌زند درست است، من غلط فکر می‌کردم.

هرچه بیشتر جلو می‌رویم و ابعاد مختلف، جنبه‌های مختلف من‌ذهنی را می‌شناسیم، من‌ذهنی‌گیرش را که چسبیده به ما کمتر می‌کند. یعنی ما رهایی پیدا می‌کنیم و هرچه بیشتر رهایی پیدا می‌کنیم، هشیاری حضور در ما بالا می‌رود. و بعد این هشیاری حضور به‌صورت هشیاری ناظر درمی‌آید. یک‌دفعه که شما صبر می‌کنید و مولانا می‌خوانید و ریزه‌ریزه می‌شناسید که کجاها به‌وسیله من‌ذهنی اشتباه می‌بینید و آن اشتباه را تصحیح می‌کنید، کشش من‌ذهنی که شما را بکشد و بگوید «من تو هستم، تو من هستی» این ضعیف می‌شود. یک جایی این‌قدر هشیاری زیاد می‌شود، هشیاری حضور در شما، متوجه می‌شوید به‌صورت ناظر که این ذهن چکار دارد می‌کند، کجاها غلط کار می‌کند و چرا فکرش و عملش به ضرر شما است و این خوب و بد کردن یک چیز سطحی است.



آن چیزی هم که از جهان می‌گیریم ما، یک شادی یا خوشحالی سطحی است که این دوام ندارد. چند ساعت یا چند روز این دوام دارد، بعد زایل می‌شود و من از چیزهای از بین رونده، یعنی آفل دارم شیره زندگی را می‌مکم و دائماً این‌ها تغییر می‌کنند من می‌ترسم. و من نمی‌توانم این چیزها را ثابت نگه دارم، دست من نیست. و یواش یواش متوجه می‌شوم که زندگی هم یا خدا هم به این همانی‌ها حمله می‌کند و هرچه من برحسب من ذهنی فکر می‌کنم و عمل می‌کنم، بیشتر به خودم لطمه می‌زنم. بعد یواش یواش این بیت‌ها درستی‌اش مشخص می‌شود که می‌گوید که این من ذهنی دائماً در حال ضرر زدن است.

چون ز زنده مُرده بیرون می‌کند نفس زنده سوی مرگی می‌تند (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۵۰)

بعد متوجه می‌شویم که این من ذهنی تصویر است و مرده است. یواش یواش که زنده می‌شویم به زندگی که باید صبر کنیم برای این کار، عجله نمی‌شود. می‌بینیم که زندگی زنده، عقل بهتر، حس امنیت بادوام‌تر، هدایتی که از مرکز ما از زندگی می‌آید و قدرتی که وقتی زندگی پشت ماست در عمل داریم ما، یک جور دیگر هست و می‌فهمیم چه چیزی مصنوعی است و چه چیزی حقیقی است. پس:

جام بر دست، به ساقی نگرانیم همه فارغ از غصه هر سود و زیانیم همه (مولوی، دیوان شمس، ترجیعات، ترجیع بیستم)

اگر شما مرتب به ذهنتان نگاه می‌کنید و قضاوت می‌کنید و وقتی چیز خوبی نشان می‌دهد خوشحال می‌شوید و چیز بدی نشان می‌دهد غمگین می‌شوید، و حالتان هی بد و خوب می‌شود، متوجه می‌شوید که این حال من اصلی شما نیست، حال من ذهنی شماست که با قضاوت‌های شما، خوب و بد کردن شما که سود یا زیان را به من ذهنی شما آشکار می‌کند، شما هی بالا پایین می‌روید. و اگر حال شما این قدر ناپایدار باشد، دیگر هیچ‌کس نمی‌تواند حال شما را خوب کند.

و این من ذهنی یک سیستم قضاوتی است و قضاوت شما هم من درآورده است. هرکسی که در یک جایی بزرگ می‌شود، یاد می‌گیرد که چه چیزی خوب است، چه چیزی بد است، این جامعه با آن جامعه فرق دارد، البته خیلی چیزها مثلاً در جامعه جهانی مشترک است. مثلاً تقریباً همه مردم در جهان با پول همانیده هستند.



و حالا بیت اول می‌بینید که دید ما را عوض می‌کند. چه جوری عوض می‌کند؟ ما الآن یک من‌ذهنی درست کردیم، من‌ذهنی ما از من‌ذهنی دیگران متفاوت است و ما فکر می‌کنیم که ما آدم بهتری هستیم، در حالی که می‌گویید همه‌مان از یک جنس هستیم.

هفته قبل ما یک غزلی داشتیم که این‌طوری بود اگر یادتان باشد:

شب که جهان است پر از لولیان زُهره زند پرده شنگولیان

بیند مریخ که بزم است و عیش
خنجر و شمشیر کند در میان

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۰۴)

لولیان: جمع لولی، کولی، سرودخوان کوچک
شنگولیان: جمع شنگولی، شاداب، شوخ

یعنی انسان که در این شب جسم است، به‌صورت هشیاری در جسم است، در این جهان زنده است هنوز، در بدن دارد زندگی می‌کند، این جهان پر از لولی هستند و زُهره، خداوند آهنگ رقص می‌زند، آهنگ شادی می‌زند، چون در هرکسی خودش است.

حالا گفتیم این بیت دید ما را عوض می‌کند، پس از این به انسان‌ها که نگاه می‌کنیم می‌گوییم این از جنس خدا است، جنس خدا هم از جنس شنگولی است، شادی است، من هم از جنس شنگولی هستم و خداوند آهنگ غصّه نمی‌زند. خب این سؤال پیش می‌آید پس چه کسی آهنگ غصّه می‌زند؟ می‌فهمیم من‌ذهنی ما که پایین می‌گوید «مریخ».

می‌گوید «مریخ» متوجه می‌شود که این جهان، جهان بزم و زندگی و شادی جنس خدا است. خداوند این جهان را خلق کرده، حالا در مورد انسان‌ها، که همه انسان‌ها لحظه‌به‌لحظه شاد باشند، اما من‌ذهنی که حالت مریخی و جنگ و ستیزه دارد، «مریخ» نماد ستیزه، جنگ، خصومت و این چیزها است و خراب کردن، من‌ذهنی هم همین‌طور.



می‌گوید من ذهنی، چه من ذهنی فرد بنده باشد، چه من ذهنی بزرگ این جهان باشد، یعنی انرژی همانندگی این جهان و درد این جهان متوجه می‌شود که امتداد خدا شروع کردند به شادی، در نتیجه شمشیر و خنجر می‌کشد که این اوضاع را به هم بریزد، نگذارد انسان شادی کند.

پس متوجه می‌شویم که ما باید مواظب باشیم، همین بیت‌ها دید ما را عوض کرد. یکی این‌که من از جنس شنگولیان هستم، یعنی شما می‌گویید، به خودتان نگاه می‌کنید می‌گویید من از جنس شادی هستم، آدم شادی کنم، این خاصیت مریخی من ذهنی می‌خواهد این را به هم بریزد. همین الان هم گفتم که من ذهنی میل می‌کند به ایجاد غم.

چون زنده مُرده بیرون می‌کند

نفس زنده سوی مرگی می‌تند

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۵۰)

عرض می‌کنم که این ابیات اگر در شما اثر سازنده بگذارد، باید دید شما را عوض کند، یعنی با آن دو بیتی که الان خواندم، شما بگویید که همه انسان‌ها از جنس شنگولی هستند. اگر غصه می‌خورند، اشتباه می‌کنند، اشتباه از کجا می‌آید؟ از پرده پندار، همین پرده [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)] که به ما این دید را تحمیل کرده که ما یک جنس مصنوعی فکری هستیم، یک من ذهنی هستیم و باید شیره‌مان را، زندگی‌مان را از چیزهایی که از این جهان در مرکزمان گذاشتیم و همانیده شدیم بیرون بکشیم، عمده‌ترینش همین عقل ماست.

ما برحسب چیزها و زیاد کردن آن‌ها فکر می‌کنیم. هر چیزی که همانندگی‌های ما را زیاد کند، عقل نامیده می‌شود، می‌گوییم این عاقل است، زرنگ است. به توهم فکر می‌کنیم دوستان زیادی داشته باشیم، حس امنیتان زیادتر است یا پولمان زیاد باشد، این ما را حفظ می‌کند و هدایت هم که به چه سویی برویم؟ به سوی زیاد کردن همانندگی‌ها.

هدایت در من ذهنی می‌افتد دست هیجانان بیشتر، مثلاً شما می‌بینید ما خشمگین می‌شویم، یک فکری می‌کنیم، دنبالش یک عمل می‌کنیم، خشم انگیزه عمل ماست. شما الان می‌دانید که انگیزه‌های من ذهنی همیشه به شما ضرر می‌زنند. شما اگر بترسید، خشمگین بشوید، حسادت کنید، یک عملی را انجام بدهید، این به ضرر شما تمام می‌شود.



اصلاً تمام اعمال من‌ذهنی به ضرر ما تمام می‌شود. چرا به ضرر ما تمام می‌شود؟ برای این‌که ما بفهمیم که ما من‌ذهنی نیستیم و برای چه آمدیم به این جهان، بارها گفتیم؟ برای این آمدیم که مدت کوتاهی بیاییم در ذهن زندگی کنیم، فردیت را یاد بگیریم، دوباره هشیارانه از جنس هشیاری اولیه بشویم. برای این کار گفتیم که باید فضا را در اطراف آن چیزی که ذهن ما نشان می‌دهد، باز کنیم و آن چیزی را که ذهنمان نشان می‌دهد جدی نگیریم، بی‌اهمیت کنیم به طوری که مرکزمان قرار نگیرد.

پس باز هم یاد می‌گیریم که چیزی که ذهن من‌الآن نشان می‌دهد و می‌خواهد خوب و بد کند، حال من را خوب کند یا بد کند و هردو مصنوعی است، این اصلاً مهم نیست، چه چیزی مهم است؟ این است که هرچیزی که ذهنمان نشان می‌دهد، من در اطراف آن فضا باز کنم. برمی‌گردیم دوباره آن سه بیت اول:

جام بر دست، به ساقی نگرانیم همه
فارغ از غصه هر سود و زیانیم همه

این معلّم که خرد بود بشد ما طفلان
یکدگر را ز جنون تخته‌زنانیم همه

پا برهنه خرد از مجلس ما دوش گریخت
چونکه بیرون ز حد عقل و گمانیم همه
(مولوی، دیوان شمس، ترجیعات، ترجیع بیستم)

تخته زدن: پنبه زدن، بیرون کردن پنبه از تخم، حلاجی کردن پنبه، باز کردن گره پنبه

می‌گوید «این معلّم» یعنی همین من‌ذهنی که خرد بود، یعنی عقل من‌ذهنی من بود، «بشد»، رفت. «ما طفلان»، ما شدیم طفل. با این عقل فکر می‌کردیم خیلی می‌دانیم.

در پایین کلمه «همدان» را به‌کار می‌برد. همدان هم سرد است، هم همه‌چیز می‌داند و این خاصیت من‌ذهنی است. هرکسی فکر بکند که همه‌چیز را می‌داند، خیلی سرد است، برای این‌که خیلی درد دارد. این را با «بغداد» مقایسه می‌کند، می‌گوید بغداد گرم است و مرکز علم و دانش است. فضای گشوده‌شده مرکز علم و دانش است، گرم هم هست، این دانش خدایی است.



اما جایی که همدان است، تمثیل می‌زند ما بفهمیم و شما می‌دانید انسان پندار کمال درست می‌کند، هر من‌ذهنی همه‌چیز را می‌داند. وقتی همه‌چیز را می‌داند با ذهنش می‌داند، درحالی‌که زندگی می‌گوید شما در اطراف اتفاق این لحظه فضا باز کن، فکرت را من باید خلق کنم. فکر مربوط به چالش این لحظه از من می‌آید، نه از من‌ذهنی تو. خُب این‌ها همه دید ما را عوض می‌کند.

می‌گوید این معلمی که اسمش عقل من‌ذهنی بود، رفت و ما مثل طفل شدیم، دیگر عقل نداریم. پس بنابراین از جنون، از فرط دیوانگی «تخته زدن» را من «پنبه زدن» معنی کردم، یعنی ما پنبه همدیگر را می‌زنیم. قبلاً چکار می‌کردیم؟ قبلاً وقتی شما خشمگین می‌شدید، من هم خشمگین می‌شدم و خشمگین شدن شما را تأیید می‌کردم و اعتبار به آن می‌دادم، یعنی ما من‌ذهنی همدیگر را تأیید می‌کردیم و معتبر می‌کردیم.

شما نگاه کنید علت این‌که این عقل من‌ذهنی نمی‌رود، یک علتش این است که ما مرتب عقل من‌ذهنی را در همدیگر معتبر می‌کنیم، تأیید می‌کنیم. چرا؟ شما که خشمگین می‌شوید، من هم فوراً خشمگین می‌شوم. خُب پس این رفتار پسندیده‌ای است و مطلوبی است، انسانی است. شما که می‌ترسید، من هم می‌ترسم. نگران می‌شوید، من هم نگران می‌شوم. پس این حالت‌ها خوب است. شما حس جدایی می‌کنید، من هم حس جدایی می‌کنم. شما از آینده می‌ترسید، من هم می‌ترسم. شما خبط گذشته را دارید، من هم دارم. شما ملامت می‌کنید، من هم ملامت می‌کنم. پس ما داریم از معلم من‌ذهنی تبعیت می‌کنیم، من‌ذهنی دارد خودش را نگه می‌دارد.

حالا اگر شما خشمگین بشوید، من نشوم و من فضا باز کنم، چکار دارم می‌کنم؟ دارم به شما می‌گویم که این حالت، حالت مطلوبی نیست و پس از یک مدتی شما آرام می‌شوید. خُب اگر شما اصلاً خشمگین نشوید، من هم خشمگین نشوم، هر دویمان فضاگشا باشیم، از نظر من‌ذهنی هر دویمان دیوانه هستیم، برای همین می‌گوید: «یکدیگر را ز جنون تخته‌زنانیم همه».

«تخته زدن» مراسمی بوده در مسیحیت تخته می‌زدند و همین‌طور تخته زدن به معنی پنبه زدن هم هست. پنبه زدن به نظرم معنی پنبه زدن به آن می‌خورد، برای این‌که ما پنبه پیچیده‌شده همدیگر را داریم باز می‌کنیم.

وقتی معلم خرد می‌رود و می‌گوید این معلم بشد، یعنی این من‌ذهنی به عنوان معلم خدایت ما باید تا نه‌ده سالگی باشد. ما که از جنس خدا هستیم، از جنس عقل کل هستیم، همه‌چیز در ذات ما هست، چطور یک من‌ذهنی که در اثر همانیدن و دیدن برحسب چیزها به وجود آمده به ما مسلط است؟



برای همین می‌گوید: «این معلّم که خرد بود بشد ما طفلان»، ما همه‌مان طفل شدیم و از جنس جنون شدیم. وقتی من ذهنی نگاه می‌کند، می‌گوید شما دیوانه هستید، چرا سبک زندگی من را رها کردید؟ فکرهای همانیده وقتی روی تن ما اعمال می‌شود، هیجان به‌وجود می‌آید.

وقتی شما یک فکر خطرناک می‌کنید، می‌بینید که دستتان عرق می‌کند، می‌ترسید، ترس به‌وجود می‌آید، ترس هیجان است. فکر هم‌هویت‌شده مربوط به میزان پولاتان یا بدنتان می‌بینید که شما را می‌ترساند و ترس هیجان است و من ذهنی می‌خواهد مثلاً ما دائماً بترسیم، حسادت کنیم، ملامت کنیم، نگران باشیم، نگران و مضطرب باشیم و خاصیت‌های دیگرش را به ما تحمیل کرده، ولی اگر ما به آن‌ها عمل نکنیم، چون الآن مولانا به ما شناسایی می‌دهد، از نظر من ذهنی ما مجنون هستیم، دیوانه هستیم.

ولی وقتی دیوانه می‌شویم، عاقل می‌شویم نسبت به عقل کل، در نتیجه همه هم که الآن دیدیم، از جنس خدا هستیم و از جنس شنگولی هستیم. مثلاً شما اگر خوب یاد بگیرید که وقتی غمگین هستید، وقتی دیگران را غمگین می‌کنید، این غلط است، خب این کار را نمی‌کنید؛ غیبت کردن غلط است، بد یکی را گفتن به‌خاطر این‌که من خودم را ببرم بالا غلط است، این کار من ذهنی است، نمی‌کنید! توجه می‌کنید که هرچه بیشتر جلو می‌رویم و کارهای من ذهنی را کمتر می‌کنیم، نفوذ من ذهنی کمتر می‌شود ما آزادتر می‌شویم، ما از زیر سلطه عقل من ذهنی بیرون می‌آییم.

این کار را شما باید انجام بدهید، مسئولیتش با شماست و ببینید، برای همین عرض می‌کنم این ابیات را شما نباید معنی ادبی بکنید که فهمیدیم. فرض کن یک بیتی را من ذهنی شما بخواند، من ذهنی شما هم ساده‌تر توضیح بدهد، چه شد؟ هیچ‌چیز. سؤال کنید از خودتان: چرا این عقل من ذهنی من زایل نمی‌شود؟ برای این‌که بیت را نمی‌خوانید دیدتان را، سبک زندگی‌تان را یا بگوییم عقلتان را تغییر بدهید.

اگر این ابیات را بخوانیم، بعد معنی کنیم و فردا درست همان کارها را بکنیم که قبلاً می‌کردیم، همان فکرها را بکنیم که قبلاً می‌کردیم، خب من ذهنی همان نفوذ را روی ما دارد که قبلاً داشت دیگر. اگر قرار باشد همان فکرهای همانیده را بکنیم، همان نتیجه‌ها را خواهیم گرفت که قبلاً می‌گرفتیم. پس باید تغییرمان را ببینیم. ببینید بیت اول دارد به ما می‌گوید که جامت را خالی نگه دار، با شراب تأیید و توجه پر نکن.

حالا، شما می‌خواهی پر کنی؟! پس گوش نمی‌دهی دیگر. پس هرکسی تأیید و توجه به شما داد بگو نمی‌خواهم. من به تأیید و توجه و شرابی که از همانیدگی‌ها می‌آید نمی‌خواهم، برای این‌که اگر بریزم این پر بشود، دیگر ساقی



نمی‌تواند شراب بریزد داخل آن. من در اصل به همانندگی‌ام نگاه نمی‌کنم و از آن شراب نمی‌خواهم، من می‌خواهم به ساقی نگاه کنم. برای این‌که به ساقی نگاه کنم، در اطراف آن چیزی که ذهنم نشان می‌دهد باید فضا باز کنم. آن فضای گشوده‌شده، هم من هستم، هم ساقی است. آن موقع به ساقی نگاه می‌کنم. و الآن هم به ساقی نگاه می‌کنم، ولی بین من و ساقی یک پرده است و این پرده همانندگی من است، این پرده در عرض یک روز، دو روز از بین نمی‌رود، من باید روی خودم کار کنم صبر کنم، تا این پرده نازک‌تر بشود. هرچه شناسایی بیشتر می‌کنم جلوتر می‌روم، می‌بینم که پرده نازک‌تر می‌شود، من واقعاً توهم‌های خودم را می‌بینم، می‌بینم که چقدر در گذشته اشتباه کردم.

یک مطلبی را هم مرتب مولانا این روزها سعی می‌کند به ما بفهماند که ما زندگی خودمان را با دید بد خودمان بد کردیم، این‌ها را خدا نکرده. اگر دیدمان را عوض کنیم، زندگی‌مان عوض خواهد شد، ولی باید صبر کنیم. و بیت اول به ما درس می‌دهد، دارد ما را تغییر می‌دهد که اگر شما به‌خاطر زیاد شدن یا کم شدن چیزی که در بیرون هست خوشحال یا غمگین می‌شوید، شما در توهم هستید. خب این هم اطلاعات مهمی است.

وقتی پولاتان زیاد می‌شود خوشحال می‌شوید، یک‌دفعه بیدار می‌شوید، چه شد؟! پول من زیاد شده خوشحالم. چرا من خوشحالم؟ این توهم است. و می‌پرسم از خودم آیا معلم من الآن من ذهنی است؟ عقلش است؟ من عقل من ذهنی را دارم؟ یا فضا را باز کردم معلم من خود زندگی است؟ آیا من ساده مثل یک طفل هستم؟ فارغ از سود و زیان هستم؟ آیا من کاری می‌کنم که پنبه من ذهنی خودم را بزنم؟ این کلاف سردرگمش را باز کنم؟ و من فضاگشایی می‌کنم در اطراف کارهایی که مردم می‌کنند که او هم بتواند من ذهنی‌اش را ببیند؟ و ما آیا پنبه من ذهنی همدیگر را می‌زنیم؟ پنبه را باز می‌کنیم؟ پنبه رفته در هم، این را باید یکی باز کند. چه چیزی باز می‌کند؟ کمک ما به همدیگر.

آیا من مسئولیت‌م را قبول می‌کنم که هشیاری‌ام در این لحظه از جنس حضور باشد و پنبه خودم را و پنبه من‌های ذهنی دیگر را بزنم؟ یعنی چه؟ یعنی من ذهنی مردم را به آن‌ها بقبولانم. برای این کار باید یک فضای گشوده‌شده باشم، همیشه! آیا هستم؟ اگر هستید، که موفق هستید، اگر نیستید، پس اصلاً گوش نمی‌دهید به بیت مولانا.

«پابره‌نه خرد از مجلس ما دوش گریخت»، یعنی دیشب باعجله، این عقل من ذهنی دررفت، فرار کرد گریخت، حتی نتوانست کفش‌هایش را بپوشد، چرا؟ برای این‌که یک شناسایی در من رخ داد، «چونکه بیرون ز حد عقل و گمانیم همه»، برای این‌که من فضا را باز کردم آگاه شدم که من از حد این توهم ذهنی و این من ذهنی که گفته «حد عقل ذهنی و گمان»، گمان یعنی فکرهای ساخته‌شده به‌وسیله من ذهنی من، به‌طور کلی فکر.



شما می‌گویید پس این فکرها همین‌طور بیخود است ما می‌کنیم؟! فکر دوتا منشأ دارد: یکی از طرف زندگی می‌آید خلاق است، وقتی می‌آید این فکر جدید است، باز هم فکر است کهنه می‌شود. یک فکرهایی هست که من خودم درون خودم براساس دید همانیدگی‌ها تولید می‌کنم. هنوز بین من و زندگی یا خدا این پرده هست، پرده پندار. مولانا کمک می‌کند که من این پرده را بشناسم.

پس دوباره می‌بینید راجع به عقل من‌ذهنی می‌گوید. هر سه بیت یک جورهایی راجع به عقل من‌ذهنی صحبت می‌کند. عقل من‌ذهنی سود و زیان را می‌سنجد. عقل من‌ذهنی رفت. یعنی از نظر مولانا و زندگی، این عقل قابل شناسایی و دوراندختنی است، عقلی که الآن به جهان حکومت می‌کند، عقلی که تا حالا شما را به اصطلاح در بدبختی انداخته، بدن شما را خراب کرده، عقلی که نگذاشته شب‌ها بخوابید، عقلی که شما را نگران کرده، مضطرب کرده، احساس گناه به شما می‌دهد، عقلی که ملامت می‌کند، عقلی که به شما می‌گوید مسئولیت نپذیر تقصیر دیگران است.

عقل دیگر به ما می‌گوید که نه، تو خودت با انتخاب خودت به این‌جا رساندی خودت را اگر حس بدبختی می‌کنی، این را خدا نکرده. عقل من‌ذهنی می‌گوید خدا کرده، من اختیاری نداشتم و امکان تغییر هم ندارم. آن یکی عقل می‌گوید چرا، امکان تغییر داری، هر لحظه من به شما کمک می‌کنم تغییر کنی، آن هم چه جوری؟ یک کاری می‌کنم پابره‌نه این عقل تو فرار کند. تو فقط فضا را باز کن عقل من را ببین، این عقل فرار می‌کند.

پابره‌نه خرد از مجلس ما دوش گریخت چونکه بیرون ز حد عقل و گمانیم همه (مولوی، دیوان شمس، ترجیعات، ترجیع بیستم)

آیا الآن شما متوجه می‌شوید که شما از حد عقل من‌ذهنی و گمان‌ذهنی، هرچیزی که ذهن نشان می‌دهد، از آن خیلی بالاتر هستید؟ بیرون از آن حد هستید، چون وقتی بیرون از آن حد هستید یعنی دیگر فهمیدید از جنس خدا هستید، منتها عیناً باید آن را حس کنید و این زمان می‌برد باید صبر کنید، مرتب باید فضاگشایی کنید در اطراف آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد و جدی بودن ذهن را زیر سؤال ببرید، چرا؟ ذهن دارد این جهان را نشان می‌دهد. ذهن، عقل من‌ذهنی را نشان می‌دهد.

شما الآن یاد گرفتید در بیت اول من شراب از ذهنم نمی‌خواهم، نمی‌خواهم آن چیزی که الآن ذهنم نشان بدهد، آن خوب باشد و من بگویم به‌به‌به چه خوشحال شدم! این از جهان گرفته می‌شود. من می‌خواهم خوب و بد این



را خنثی کنم. اگر خوب است، بد است، برایم مهم نیست، فضا را باز کنم، این فضاگشایی شراب را می‌ریزد به این جام من و من دارم به زندگی نگاه می‌کنم، مولانا به من می‌گوید که تو همیشه به زندگی نگاه می‌کنی.

اصلاً هیچ‌چیز در این جهان نیست که جام در دستش نباشد، رو به خدا نباشد. پس این‌که ما رو به جهان هستیم، دائماً غصه می‌خوریم به‌خاطر تغییرات چیزها در جهان به‌وسیلهٔ من‌ذهنی، این توهم است. شما از این توهم طبق بیت سوم بیدار می‌شوید، برای این‌که می‌گویید من از حد عقل من‌ذهنی و گمان‌ذهنی برتر هستم، من از جنس او هستم.

و بله، تخته زدن یعنی پنبه زدن، بیرون کردن پنبه از تخم، حلاجی کردن پنبه، باز کردن گره پنبه. این‌ها از فرهنگ برداشته شده.

و دیگر این شکل‌ها [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)] را هم متوجه شدیم که می‌آییم بله من‌ذهنی درست می‌کنیم [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)]. من‌ذهنی در زمان مجازی زندگی می‌کند. الان متوجه شدیم که این خوب و بد می‌کند و این معلم بدی است و سبک زندگی‌اش را به ما تحمیل کرده، یواش‌یواش ما می‌شناسیم.

در همین ابیات که گفتیم هیچ فرقی با همدیگر نداریم [شکل ۲ (دایره عدم)] شما، یاد گرفتیم و یادآوری شد که شما از جنس زندگی هستید [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)].

شب که جهان است پر از لولیان زهره زند پردهٔ شنگولیان

ببند مریخ که بزم است و عیش
خنجر و شمشیر کند در میان
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۰۴)

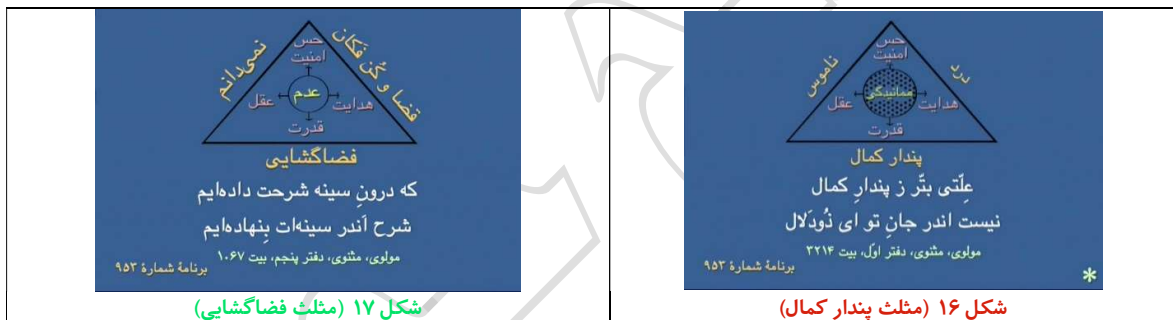
لولیان: جمع لولی، کولی، سرودخوان کوچه
شنگولیان: جمع شنگولی، شاداب، شوخ

جنس زندگی شنگول است یعنی خداوند دائماً شاد است. ما هم که از جنس او هستیم شاد هستیم ولی می‌دانیم که یک انرژی در این جهان هست که انرژی همانندگی است می‌خواهد این بزم و عیش را به‌هم بریزد، از آن هم

آگاه هستیم که نگذارم بهم بریزد. برای این کار مسئولیت هشیاریام را در این لحظه باید به عهده بگیرم با فضاگشایی [شکل ۲ (دایره عدم)].

نباید گردن این و آن بیندازم که آمدم من را عصبانی کردید، حالم را خراب کردید. این کار «ملامت» است و من می‌دانم که ملامت را این معلم بی‌عقل من‌ذهنی من به من یاد داده. من می‌خواهم طفل بشوم، هیچ چیزی نفهم یعنی عقل من‌ذهنی را بیندازم دور. یواش یواش اگر مرتب فضاگشایی کنم، بالاخره تمام این پرده پندار از بین می‌رود.

شکلی که روی صفحه هست [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)] مرکز عدم است و هیچ همانندگی نیست. این هشیارانه جامش را گرفته به ساقی نگاه می‌کند، هر لحظه از ساقی شراب می‌گیرد، هم خودش می‌خورد هم به این جهان می‌ریزد یعنی شادی و آرامش و آسایش از این شخص به جهان می‌ریزد لحظه‌به‌لحظه.



اجازه بدهید به وسیله این شکل‌ها [شکل ۱۶ (مثلث پندار کمال)] سریع من بعضی مفاهیم اساسی را خدمت شما توضیح بدهم. این به اصطلاح درس‌های مولانا را که تکراری هست به این علت تکرار می‌کنم که شما خواهید دید اگر خودتان را زیر نورافکن قرار بدهید، مرتب حول و حوش این محورها اشتباه می‌کنید. و علت این‌که شما عقل من‌ذهنی را رها نمی‌کنید یا عقل من‌ذهنی شما را رها نمی‌کند به این علت است که یک یا چندتا از این اشتباهاتی که من مرتب توضیح می‌دهم و محورهای اساسی هستند، شما انجام می‌دهید.

یک سؤالی از خودتان بکنید بگویید که چرا من این عقل من‌ذهنی‌ام را رها نمی‌کنم؟ چرا رها نمی‌کنم؟ چرا طفل نمی‌شوم؟ چرا درس مولانا روی من اثر نمی‌گذارد؟ چرا به وسیله این ابیات من عوض نمی‌شوم؟ سؤال کنید، جوابش را بدهید.



و تکرار این ابیات و تجسم این‌که، همین الان گفتیم «من پندار کمال دارم»، این پندار کمال بین من و خداست. پندار کمال هر لحظه جام من را با زهر پر می‌کند، با درد پر می‌کند. من نمی‌خواهم این طوری باشم. من می‌خواهم فضاگشا باشم. پندار کمال عقل دارد، همین عقل من ذهنی عقل پندار کمال است.

آن سیستم همانش که صحبتش را کردیم، یواش یواش راهش را طی می‌کند از انسان به صورت مصنوعی در ذهن یک باشنده‌ای می‌سازد که فکر می‌کند همه‌چیز را می‌داند! وقتی زندگی می‌شویم، طفل می‌شویم، می‌فهمیم چیزی نمی‌دانیم. اگر شما فکر می‌کنید می‌دانید، این اشکال بزرگی است.

شما باید «ندانید» که زندگی، خداوند این لحظه به جامتان خرد هم بریزد «جام در دست»، جام خالی است، لحظه به لحظه او پر می‌کند. اگر خودتان پر کردید همیشه پر است، دیگر در آن نمی‌شود چیزی ریخت و جام پندار کمال من ذهنی پر است برای این‌که «می‌داند». همه‌چیز را می‌داند و غلط می‌داند و تمام ابعادی را که می‌داند به آن ضرر می‌زند، برای همین یک انسان بدبختی است.

می‌بینید که ما دائماً بدبختی را اشاعه می‌دهیم. ممکن است جوان باشیم، شوخی کنیم، شاد باشیم، ولی من ذهنی داریم به سوی زندگی مشکلی داریم می‌رویم مگر بیدار بشویم. چون منظور از آمدن همه انسان‌ها «عشق» است.

عشق یعنی شما به صورت زندگی می‌آید، من ذهنی درست می‌کنید، آگاهانه من ذهنی را منحل می‌کنید که گفت «خرد پشد»، خرد می‌رود، عقل من ذهنی می‌رود، شما دوباره با خداوند یکی می‌شوید. دوباره به بی‌نهایت و ابدیت او زنده می‌شوید. این را می‌گویند «عشق»، برای این آمدیم.

اگر کسی دائماً در من ذهنی این‌که «من می‌دانم» زندگی کند، زندگی را باخته ولو این‌که همانندگی‌ها را به دست آورده باشد و جمع کرده باشد و از دور به نظر می‌آید که این آدم خوشبختی است، هیچ آدم خوشبختی نمی‌تواند باشد. این‌ها را هم ما به جای این‌که سِنمان به هفتاد برسد، هشتاد برسد بفهمیم که نشد، همه چیز داشتیم ولی زندگی مان بر باد رفت، بهتر است در بیست سالگی بدانیم. پس بنابراین می‌بینید که می‌گوید:

**علتی بتر ز پندار کمال
نیست اندر جان تو ای دودلال**

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۴)



این مثلثی است [شکل ۱۶ (مثلث پندار کمال)] که قاعده‌اش پندار کمال است، ضلع سمت چپش ناموس است و ضلع دست راستش که می‌بینیم درد است. این سه‌تا با هم‌آند.

کسی که پندار کمال دارد، ناموس دارد. ناموس یعنی حیثیت بدلی و نمی‌گذارد خم بشود انسان و بگوید که من ذهنی غلط فکر می‌کند. هیچ من‌ذهنی‌ای با پندار کمال زیر بار نمی‌رود برای این‌که کوچک می‌شود. مرتب می‌شنویم «من آبرویم رفت کوچک شدم».

شما الآن می‌دانید که اگر این حرف‌ها را شما می‌زنید، یک کسی می‌زند، پندار کمال دارد. و درضمن می‌دانید هم که زندگی چه‌جوری کار می‌کند. زندگی ما را بی‌مراد می‌کند. بی‌مراد می‌کند یعنی چه؟ یعنی به ما می‌گوید تو آن چیزی که می‌خواستی انجام بدهی آن نشد، و وقتی بی‌مراد می‌شویم چون بد است ناراحت می‌شویم.

ولی وقتی بی‌مراد می‌شویم باید بفهمیم که

عاشقان از بی‌مردی‌های خویش

باخبر گشتند از مولای خویش

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۶)

وقتی بی‌مراد می‌شویم و ناراحت می‌شویم آن موقع به یادمان باید بیاید که ما باید فضا را باز کنیم قبول کنیم که این عقل من‌ذهنی عقل نیست، یک عقل دیگری می‌خواهد به ما کمک کند ما نمی‌گذاریم. باید تسلیم بشویم آن عقل را بیاوریم به کار.

مرتب بی‌مراد می‌کند، به ما یادآوری می‌کند که این ناموس تو که خم نمی‌شوی و این دردهای تو که مرتب بالا می‌آوری، این راه و رسم من‌ذهنی است. این را بینداز دور از من راه و رسم بگیر. این‌ها را خدا می‌گوید به ما در من‌ذهنی.

ولی ما هم بی‌مراد می‌شویم ناراحت می‌شویم، شما ناراحت نشوید فضا باز کنید. مرتب بی‌مراد خواهیم بود چون ما در من‌ذهنی سرکش هستیم. به من‌ذهنی بگویند «نمی‌دانی» که قبول نمی‌کند! «این راه غلط است» که قبول نمی‌کند! چون کوچک می‌شود، نمی‌تواند کوچک بشود. این‌ها باید دید شما را عوض کند.

بی‌مردی هزارجور است مثلاً ما بچه بزرگ می‌کنیم بعد سرکش می‌شود به حرف ما اصلاً گوش نمی‌دهد! بی‌مراد می‌شویم. «خب بچه بزرگ کردیم با هم ارتباط نداریم»، بی‌مردی است. چه را نشان می‌دهد؟ راه ما غلط است،



راه عشقی نرفتیم، فکر می‌کردیم می‌دانستیم. ما درد دادیم، عشق ندادیم. ما خَم نشدیم. وقتی بچه‌مان گفت «اشتباه می‌کنی»، می‌گفتیم «نه اصلاً تو عقلت نمی‌رسد»، خَم نشدیم، ناموس نگذاشت. و این رفتار را در مقابل همه می‌کنیم ما!

سرکشی و خَم نشدن، قبول نکردن، می‌دانم را به‌کار می‌بریم. برای همین من این‌ها را هر هفته تکرار می‌کنم شما بدانید که «ناموس، پندار کمال، درد» با هم‌آند. این یعنی مرکز من پر از همانیدگی است، یعنی من به جهان نگاه می‌کنم. امروز مولانا می‌گوید که این عقل من ذهنی این‌ها را ایجاب می‌کند، مواظب باش! و همین‌طور این‌یکی:

در تگ جو هست سرگین ای فتی گرچه جو صافی نماید مر تو را (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۹)

فتی: جوان، جوانمرد
سرگین: درد

سرگین یعنی درد.

ای جوان، زیر این فکرهای شما دردهایی مثل حسادت، چه می‌دانم خشم، ترس، اضطراب و آن‌جور چیزها وجود دارد [شکل ۱۶ (مثلث پندار کمال)]، مواظب باش، گرچه که فعلاً آرام هستی.

همین‌طور این شکل می‌گوید:

کرده حق ناموس را صد من حدید ای بسی بسته به بند ناپدید (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۴۰)

حدید: آهن

شما می‌بینید که اگر عقل من ذهنی معلم شماست، هنوز نرفته، پس شما ناموس هم دارید. ناموس صد من آهن وزن دارد و به‌سادگی آدم خَم نمی‌شود و پس بنابراین خَم بشوید، خَم بشوید.



هرکدام از این ضلع‌ها را که نگاه می‌کنید و کم می‌کنید، این گیر من ذهنی روی شما کمتر می‌شود. همین‌که بدانید پندار کمال دارید، یک دفعه پندار کمالتان پایین‌تر می‌آید. شک می‌کنید به خودتان که ممکن است اشتباه بکنید. همان‌که یک جایی می‌بینید ناموس نمی‌گذارد خَم بشوید، همان‌جا معذرت بخواهید و فضا را باز کنید و خُب ببینید گوش بدهید ببینید طرفِ مقابل چه می‌گوید.

وقتی درد پخش می‌کنید درد بالا می‌آورد، مواظب باید باشید که من درد حمل می‌کنم، باید مواظب باشم. اصلاً می‌توانید همیشه مواظب باشید به کسی درد ندهید، چون ما گفتیم که قرار است پنبه همدیگر را بزنی، پنبه من ذهنی همدیگر را. پس بنابراین وظیفه من است که در هر وضعیتی فضاگشا باشم. صرف‌نظر از این‌که طرف مقابل چکار می‌کند، من باید فضاگشا باشم.

درمقابل این مثلثی که الان نشان دادم، یک مثلث دیگری هست، [شکل ۱۷ (مثلث فضاگشایی)] این هست که شما فضاگشایی می‌کنید، مرکز را عدم می‌کنید. درواقع مرکزتان از جنس خدا می‌شود. اگر بی‌مرادی‌ها سبب بشود شما فضا باز کنید، درواقع دارید می‌گویید که من من ذهنی دارم، من اشتباه می‌کردم، من الان مرکز را عدم کردم. درواقع شدم کارگاه زندگی، نیست شدم، ولو یک لحظه. و آن موقع که کارگاه زندگی می‌شوید، مرکز عدم می‌شود، شما اجازه می‌دهید که یعنی از این پلکان یا از بام بلند پندار کمال [شکل ۱۶ (مثلث پندار کمال)] می‌آید پایین و اجازه می‌دهید که [شکل ۱۷ (مثلث فضاگشایی)] کارگاه خداوند بشوید، مرکز عدم، کارگاه خداوند.

بنابراین هر بی‌مرادی ما را به مرکز عدم باید هدایت کند که کارگاه خداوند بشویم. «فضاگشایی»، مرکز عدم، ضلع بعدی «نمی‌دانم» است، آن یکی «قضا و کن‌فکان» روی ما کار می‌کند. یعنی خداوند تصمیم می‌گیرد، می‌گوید «بشو و می‌شود» و شما می‌بینید که روزبه‌روز پرده پندارتان ضعیف‌تر می‌شود.

این‌طوری خرد ذهنی از شما می‌گریزد، شما متوجه می‌شوید وقتی مرکزتان عدم است که شما از جنس توهم نیستید. بلکه همین‌طور که غزل گفت، شما و رای توهم و گمان و عقل ذهنی هستید. برای همین می‌گوید:

که درون سینه شرح داده‌ایم

شرح آندر سینه‌ات بنهاده‌ایم

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۶۷)



یعنی توانایی فضاگشایی را در درون همه شما انسان‌ها گذاشتیم. و به ما هم بارها مولانا گفته که از طریق انبساط با من حرف بزنید. زندگی یا خداوند به ما می‌گوید که از طریق انبساط با من حرف بزنید، از طریق انقباض حرف نزنید. وقتی منقبض می‌شوید بین من و شما یک پرده‌ای قرار می‌گیرد.

حکم حق گسترد بهر ما بساط که بگویند از طریق انبساط (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۶۷۰)

حکم حق هر لحظه به ما می‌گوید که تو از این توانایی انبساط یا فضاگشایی در مرکزت استفاده کن. [شکل ۱۷ مثلث فضاگشایی] پس «فضاگشایی» در پایین، «نمی‌دانم» ضلع چپ مثلث.

چون ملایک، گوی: لا عِلْمَ لَنَا تا بگیرد دست تو عِلْمَتَنَا (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۱۳۰)

«مانند فرشتگان بگو: «ما را دانشی نیست» تا «جز آنکه به ما آموختی» دست تو را بگیرد.»

مانند فرشتگان بگو نمی‌دانم تا این‌که «عِلْمَتَنَا» غیر از دانشی که تو به ما می‌دهی. یعنی این لحظه ما به خداوند یا زندگی می‌گوییم که خُب من بی‌مراد شدم، دیگر شکایت نمی‌کنم، فضا را باز می‌کنم و الآن فهمیدم «نمی‌دانم». آن دانستنی‌های ذهنی من به‌درد نمی‌خورد. این را فهمیدم، پس نمی‌دانم.

پس الآن تو به من دانش بده. او دانشش را می‌دهد. اگر شما هنوز دانش نگرفته بودید از زندگی و قضا و کن‌فکان روی شما اثر نگذاشته، برای این‌که همیشه مرکزتان جسم بود. یادمان باشد گله و شکایت و خشم و هر هیجانی شما را از جنس جسم می‌کند، یعنی مرکز شما را جسم می‌کند. شما از جنس انقباض می‌شوید. شما از جنس انبساط باید باشید.

و تکرار این درس‌ها بالاخره شاید به شما یاد بدهد که شما بگویید «نمی‌دانم». وقتی بگویید «نمی‌دانم» عصبانی نمی‌شوید. یواش‌یواش سبک زندگی من‌ذهنی که به ما تحمیل شده که شکل قبلی بود از بین می‌رود، این یکی می‌آید. فضاگشایی، نمی‌دانم، کارگاه زندگی و خداوند روی شما کار می‌کند که می‌شود همین قضا و کن‌فکان.



آن یکی که داشتیم که خیلی بد بود [شکل ۱۶ (مثلث پندار کمال)] پندار کمال، ناموس. پندار کمال یعنی می دانم، همه چیز را می دانم، همه دان هستم، ناموس دارم و درد دارم. خُب، این سبکِ زندگیِ همین معلم خرد است، ولی آن یکی [شکل ۱۷ (مثلث فضاگشایی)] مال خود زندگی است که شما می توانید.

این هم که آیه قرآن است:

«قَالُوا سُبْحَانَكَ لَا عِلْمَ لَنَا إِلَّا مَا عَلَّمْتَنَا إِنَّكَ أَنْتَ الْعَلِيمُ الْحَكِيمُ.»
 «گفتند: منزهی تو. ما را جز آنچه خود به ما آموخته‌ای دانشی نیست. تویی دانای حکیم.»
 (قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۳۲)

شما الان می دانید که از جنس زندگی هستی، خدا هستی، سنگول هستی، از جنس شادی هستی. هر نوع عزا و گرفتاری را من ذهنی به شما تحمیل می کند و شما زیر بار نمی روی. می گویی من از جنس سنگولی هستم، من چرا باید فکرای من ذهنی را بکنم؟ چرا من باید بگویم می دانم با عقل من ذهنی؟ اگر هم که علاقه داری به دین از این آیه‌ها می توانی استفاده کنی و باور کنی و عمل کنی و نتیجه اش را هم ببینی.

دم او جان دهدت رو ز نَفَخْتُ بپذیر
 کار او کُنْ فیکونست، نه موقوفِ علل
 (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۴۴)

نَفَخْتُ: دمیدم

[شکل ۱۷ (مثلث فضاگشایی)] پس فضا را باز می کنیم، مرکز را عدم می کنیم. «دم او» یعنی همین قضا و کن فکان به ما کمک می کند. کار زندگی و تبدیل ما دست کن فکان است، یعنی او می گوید «بشو و می شود». برای این کار باید مرکز ما عدم باشد و «موقوفِ علل» یعنی فکرای من ذهنی نیست.

فکرای من ذهنی سبب سازی ذهن هم نامیده می شود. می بینید که ما در اثر سبب سازی ذهن خوشحال می شویم. فکر می کنیم که حالا این کارها را که می کنم مثلاً پنج روز دیگر به این جا می رسم، این سبب سازی ذهن است خوشحال می شوم، چون این چیز را می خواهم، من با آن همانیده‌ام.

و سبب سازی ذهن ما را غمگین هم می کند، برای این که ممکن است فکر کنیم این طوری که می رویم ممکن است این چیز را از دست بدهم و نگران می شوم. می بینید با سبب سازی ذهن من نگران می شوم، می ترسم یا خوشحال



می‌شوم، حس امنیت می‌کنم. این‌ها همه مال ذهن است. چیزی که ذهن است هی عوض می‌شود و ما نیامدیم حالی داشته باشیم که لحظه به لحظه عوض بشود. این را هم که فهمیدیم.

پیش‌چوگانهای حکم کن فکان می‌دویم اندر مکان و لامکان (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۴۶۶)

این هم بیت خوبی است که شما متوجه می‌شوید که همین‌طور که «جام در دست به ساقی نگرانیم همه»، واقعاً هم با من ذهنی نمی‌توانیم گلیم خودمان را از آب بکشیم بیرون. پس این لحظه مرکز را عدم می‌کنم، همیشه در معرض چوگان‌های حکم «بشو و می‌شود» خود زندگی هستیم. مرکز را عدم می‌کنم که کارگاه او بشوم به طوری که درون و بیرون من به وسیله همان خود زندگی تغییر کند.

او مرکز من را گرفته، شهر دل را گرفته و دارد روی من کار می‌کند. انعکاس این فضای گشوده‌شده در بیرون همیشه زیباست، بدون درد است. برای همین می‌گوید «می‌دویم اندر مکان و لامکان»، یعنی بیرون من جهان ذهن من تغییر می‌کند و درون من هم تغییر می‌کند به وسیله حکم زندگی، چرا؟ برای این‌که فضاگشایی کردم، گفتم نمی‌دانم. خود زندگی روی من کار می‌کند. و همین‌طور «کُنْ فَيَكُونُ» از این آیه می‌آید:

«إِنَّمَا أَمْرُهُ إِذَا أَرَادَ شَيْئًا أَنْ يَقُولَ لَهُ كُنْ فَيَكُونُ.»

«چون بخواهد چیزی را بیافریند، فرمانش این است که می‌گوید: «موجود شو، پس موجود می‌شود.»»
(قرآن کریم، سوره یس (۳۶)، آیه ۸۲)

چون بخواهد چیزی را بیافریند، فرمانش این است که می‌گوید موجود شو کُنْ، فَيَكُونُ می‌شود. ما هم این طوری تغییر می‌کنیم. آن پرده پندار به وسیله کن فکان باید تغییر کند. ما به وسیله من ذهنی، من ذهنی خودمان را نمی‌توانیم تغییر بدهیم.

◆◆◆ پایان بخش اول ◆◆◆

<p>جام بر دست، به ساقی نگرانیم همه فارغ از غصه هر سود و زیانیم همه این معلم که خرد بود بشد ما طفلان یکگر را ز جنون تخته‌زنانیم همه مولوی، دیوان شمس، ترجیحات، ترجیع بیستم برنامه شماره ۹۵۳</p> <p>شکل ۴ (مثلث تغییر با مرکز عدم)</p>	<p>جام بر دست، به ساقی نگرانیم همه فارغ از غصه هر سود و زیانیم همه این معلم که خرد بود بشد ما طفلان یکگر را ز جنون تخته‌زنانیم همه مولوی، دیوان شمس، ترجیحات، ترجیع بیستم برنامه شماره ۹۵۳</p> <p>شکل ۳ (مثلث تغییر با مرکز همانیده)</p>
<p>جام بر دست، به ساقی نگرانیم همه فارغ از غصه هر سود و زیانیم همه این معلم که خرد بود بشد ما طفلان یکگر را ز جنون تخته‌زنانیم همه مولوی، دیوان شمس، ترجیحات، ترجیع بیستم برنامه شماره ۹۵۳</p> <p>شکل ۶ (مثلث واهمانش)</p>	<p>جام بر دست، به ساقی نگرانیم همه فارغ از غصه هر سود و زیانیم همه این معلم که خرد بود بشد ما طفلان یکگر را ز جنون تخته‌زنانیم همه مولوی، دیوان شمس، ترجیحات، ترجیع بیستم برنامه شماره ۹۵۳</p> <p>شکل ۵ (مثلث همانش)</p>
<p>جام بر دست، به ساقی نگرانیم همه فارغ از غصه هر سود و زیانیم همه این معلم که خرد بود بشد ما طفلان یکگر را ز جنون تخته‌زنانیم همه مولوی، دیوان شمس، ترجیحات، ترجیع بیستم برنامه شماره ۹۵۳</p> <p>شکل ۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)</p>	<p>جام بر دست، به ساقی نگرانیم همه فارغ از غصه هر سود و زیانیم همه این معلم که خرد بود بشد ما طفلان یکگر را ز جنون تخته‌زنانیم همه مولوی، دیوان شمس، ترجیحات، ترجیع بیستم برنامه شماره ۹۵۳</p> <p>شکل ۷ (مثلث ستایش با مرکز همانیگی‌ها)</p>
<p>جام بر دست، به ساقی نگرانیم همه فارغ از غصه هر سود و زیانیم همه این معلم که خرد بود بشد ما طفلان یکگر را ز جنون تخته‌زنانیم همه مولوی، دیوان شمس، ترجیحات، ترجیع بیستم برنامه شماره ۹۵۳</p> <p>شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)</p>	<p>جام بر دست، به ساقی نگرانیم همه فارغ از غصه هر سود و زیانیم همه این معلم که خرد بود بشد ما طفلان یکگر را ز جنون تخته‌زنانیم همه مولوی، دیوان شمس، ترجیحات، ترجیع بیستم برنامه شماره ۹۵۳</p> <p>شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)</p>

شکلی که روی صفحه هست [شکل ۵ (مثلث همانش)] اساس من‌ذهنی را نشان می‌دهد که همه‌مان باید یادمان باشد که این چه‌جوری تشکیل شده و چه‌جوری دارد خودش را ترمیم می‌کند و ادامه می‌دهد. همین‌طور که می‌بینید این شعرها را هم می‌خوانم:

جام بر دست، به ساقی نگرانیم همه
فارغ از غصه هر سود و زیانیم همه

این معلّم که خرد بود بشد ما طفلان یکدگر را ز جنون تخته‌زنانیم همه (مولوی، دیوان شمس، ترجیعات، ترجیع بیستم)

تخته زدن: پنبه زدن، بیرون کردن پنبه از تخم، حلاجی کردن پنبه، باز کردن گره پنبه

«این معلّم که خرد بود بشد» یعنی برقت، «ما طفلان، یکدگر را ز جنون تخته‌زنانیم همه» و ما آمدیم با چیزهای از بین رفتنی، آفل که به صورت فکر به ما ارائه شد همانیده شدیم، همانش را گفتیم عین همان را درست کردن. فکر کردیم داریم همان زندگی اصلی را که از جنس آن هستیم درست می‌کنیم، ولی آن را درست نکردیم، یک چیز مصنوعی درست کردیم. این را مولانا بعضی موقع‌ها می‌گوید کشت ثانی، کشت دوم، همانیدن را.

آن از اول که ما با خداوند همانیده شدیم اسمش را می‌گذارد «الست». الست یعنی ما از جنس او هستیم و خودمان را مطابق او ساختیم، آمدیم وارد که این جهان شدیم کشت ثانویه داشتیم، کشت ثانویه همین همانیدگی‌های ما هستند، پس چیزها را گذاشتیم در مرکزمان به صورت فکر. بلافاصله می‌بینیم که دوتا خاصیت مقاومت و قضاوت در ما به وجود آمد.

«مقاومت» معنی‌اش این است که چیزی را که ذهن نشان می‌دهد برای ما مهم است و باید مرکز ما باشد، «قضاوت» هم خوب و بد کردن آن است. شما از مولانا یاد گرفتید که خرد رفت، طفل شدیم. طفل شدیم یعنی نمی‌توانیم بفهمیم که این چیزی که ذهن نشان می‌دهد خوب است یا بد است، واقعاً هم نمی‌دانیم و مقاومت نمی‌کنیم، یعنی آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد اصلاً مهم نیست.

چه مهم است؟ فضاگشایی، ولی ما این را در عمل اجرا نمی‌کنیم. برای درصد مهمی از مردم جهان آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد مهم است، در نتیجه بلافاصله مرکزشان قرار می‌گیرد. در مقابل هر چیزی مقاومت کنید، می‌شود مرکزت، برحسب آن می‌بینی، در نتیجه «من» درست می‌کنی در اطرافش. یادتان باشد در مقابل هر چیزی در این جهان مقاومت نکنیم، از جنس آن چیز می‌شویم، در نتیجه فدای آن می‌شویم، آن ما را له می‌کند، پس نباید مقاومت کنیم. عکس مقاومت فضاگشایی است.

همان‌ش، مقاومت و قضاوت تبدیل می‌شود به مانع‌سازی، مسئله‌سازی و دشمن‌سازی. این را می‌توانیم حفظ کنیم، این قدر بگوییم که حفظ بشویم. همان‌ش، مقاومت، قضاوت اگر یک جایی به وجود آمد، تبدیل می‌شود به مانع‌سازی، مانع‌سازی چیست؟ همین شکل بعدی است [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)]. مانع‌سازی چیست؟ مانع‌سازی



یعنی همین پندار کمال یا من‌ذهنی در ذهنش تجسم می‌کند که به این علت که اسمش مانع است من نمی‌توانم زندگی کنم و این‌ها گره‌های ذهنی هستند.

بعد مسئله می‌سازد، مسئله می‌سازد. مسائل وضعیت‌هایی هستند که باید حل بشوند و تا زندگی من شروع بشود و دشمن می‌سازد. دشمنان چیزهای ذهنی هستند، قطب‌هایی هستند که ما باید بجنگیم. من‌ذهنی به جنگیدن احتیاج دارد، به ستیزه احتیاج دارد، باید مقاومت کند، می‌بینید اساسش به مقاومت و قضاوت و همانندگی است. مجبور است که مانع بسازد، مسئله بسازد و دشمن بسازد.

اگر شما زندگی‌تان را زیر نورافکن قرار بدهید، هرکسی باشید خواهید دید که مقداری از زندگی شما صرف مانع‌سازی و مسئله‌سازی و دشمن‌سازی در روز می‌شود، و گرنه شما زودی به حضور تبدیل می‌شدید. پس این برعکس «جام بر دست، به ساقی نگرانیم همه»، کسی که نیروی زندگی را لحظه‌به‌لحظه تبدیل به مسئله می‌کند، مسئله زهر می‌ریزد در جامش، شما آن آدم نباشید.

«جام بر دست، به ساقی نگرانیم همه»، در حال نگرستن به ساقی هستیم، در حالتی که این افسانه من‌ذهنی که چیزها را گذاشته در مرکزش مقاومت و قضاوت دارد مرتب مانع می‌سازد، مسئله می‌سازد و دشمن می‌سازد و طفل نیست، معلمش من‌ذهنی است. این شخص نه تنها پنبه من‌های ذهنی دیگر را نمی‌زند، بلکه درد ایجاد می‌کند، درد پخش می‌کند، مسئله ایجاد می‌کند، کارافزایی می‌کند.

شما باید خودتان را ارزیابی کنید با این دو بیت و با این شکل‌ها که بگویید که آیا من مانع‌سازی می‌کنم؟ مسئله‌سازی می‌کنم؟ دردسازی می‌کنم؟ کارافزایی می‌کنم؟ دشمن‌سازی می‌کنم؟ کاری ندارد، از خودتان بپرسید من دشمن دارم؟ برحسب دوست و دشمن زندگی می‌کنم، می‌گویم این‌ها دشمنان من هستند، این‌ها دوستان من هستند؟ درحالی‌که امروز گفته، هفته گذشته گفت، گفت همه ما شنگول هستیم، همه‌مان از جنس او هستیم. آیا مردم را از جنس خدا می‌بینید، از جنس شنگولیان می‌بینید؟ یا مریخی هستید، با همه در ستیزه هستید، با خودتان هم در ستیزه هستید؟ بپرسید.

اگر می‌بینید که مانع‌ساز، مسئله‌ساز، دشمن‌ساز، دردساز، کارافزا هستید باید روی خودتان کار کنید، مبادا کسی را برای این کار ملامت کنید و مرتب این مولانا در مثنوی در این روزها به ما می‌گوید که مثل حضرت آدم بگو من به خودم ستم کردم، نگو که تو کردی. هیچ موقع شما نگوید خدایا من را به این روز انداختی، خدا نینداخته، شما انداختید.



باید ببینید که با این بیت‌ها و با این شکل‌ها کجای دیدت غلط است؟ چرا مردم را دشمن می‌بینی؟ برای این‌که یک دشمن بین در مرکز شما هست. چرا نصیحت مولانا را قبول نمی‌کنید؟ برای این‌که یک داننده در مرکز شما هست. چرا خم نمی‌شوی؟ برای این‌که ناموس داری. چرا درد پخش می‌کنی؟ برای این‌که از جنس دردی.

چه کسی شما را از جنس درد کرده؟ خود شما، خود شما. چه کسی شما را تغییر می‌دهد؟ خود شما. چه کسی هر لحظه می‌خواهد به شما کمک کند، حمایت کند شما را؟ زندگی، خداوند. آیا یک لحظه شده که بگویند من به شما کمک نمی‌کنم؟ نه، ولی وقتی بین شما و او یک پرده هست، پرده را چه کسی ایجاد کرده؟ خود شما.

آیا این روند طبیعی زندگی بوده؟ نه، برای این‌که می‌گوید: «این معلّم که خرد بود بشد»، از نظر خداوند این رفته، ما رها نمی‌کنیم، ما طفل نمی‌شویم، همه‌مان پیریم، راه‌دان هستیم. شما برسید من مجنونم، دیوانه هستم یا عاقل؟ اگر گفتید عاقلم یعنی عاقل من ذهنی هستید. شما چنان باید دیوانه بشوید که هر من‌ذهنی بگوید شما دیوانه هستید، چرا؟ شما پنبه من‌ذهنی خودتان و دیگران را می‌زنید، کارهایی می‌کنید که من‌های ذهنی به انجام آن‌ها افتخار می‌کنند.

خیلی هم ساده است کار من‌ذهنی، چیزها را به‌دست می‌آورد که با آن همانیده است، براساس آن‌ها خودش را برتر می‌داند، گاهی اوقات هم آشکار می‌خواهد دیده بشود. آقا این خانه بزرگ دارم، من پول دارم، من مقام دارم، من قدرت دارم، همین فقط، می‌خواهد دیده بشود. شما می‌دانید این مصنوعی است، این ناموس است. این از جنس زندگی نیست، هرکسی می‌خواهد باشد.

و شما در به اصطلاح نقاط حدی، یعنی وقتی یک کسی بالاتر از حد معمول می‌رود بالا، می‌بینید از آن بالا چه‌جوری پرت می‌شود پایین، تاریخ را بخوانید. آن‌هایی که من دارند از آن بالا می‌افتند پایین، چه کسی نیفتاده؟ یکی را بگویید، همه افتادند پایین، پس این مصنوعی بوده. آن‌هایی که مثل مولانا از جنس خدا بودند نیفتادند، هنوز می‌بینید که مردم دارند از وجودشان، از آن چیزی که خلق کردند بهره‌مند می‌شوند.

اما در مقابل آن مثلث [شکل ۵ (مثلث همانش)] و آن افسانه من‌ذهنی [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] که الآن نشان دادم، یک مثلث دیگر هست که مثلث واهمانش است [شکل ۶ (مثلث واهمانش)]. شما وقتی متوجه شدید که حقیقت این است که «جام بر دست، به ساقی» در حال نگرستن بوده‌اید، این را متوجه نشده‌اید، جامتان را با زهر پر کرده‌اید، از این دنیا پر کرده‌اید و فارغ از غصه سود و زیان نبوده‌اید، سود و زیان توهمی بوده، مال ذهن بوده و این معلمی که اسمش من‌ذهنی است باید برود، این حکم خداوند است و شما باید طفل بشوید، شما باید نسبت به عقل



من ذهنی مجنون بشوید، شما باید پنبه کلاف سردرگم من ذهنی تان را بزنیید و مال دیگران را هم بزنیید، مسئولیت هشیاری تان شما هستید، آن موقع می آید می فهمید که خودتان اشتباه کردید عذرخواهی می کنید.

عذرخواهی، برگشتن به این لحظه که اسمش همین فضاگشایی است، مرکز شما را عدم می کند. مرکز شما عدم بشود یعنی زندگی، خداوند دوباره آمده به مرکز شما و مرکز شما شده کارگاه زندگی. متوجه می شوید که دوتا خاصیت صبر و شکر هم به شما رو آورد، شکر و صبر هر دو از جنس زندگی هستند. ذات ما شکر و صبر را می شناسد، ولی من ذهنی شکر و صبر را نمی شناسد. مرتب ما به من های ذهنی می گوییم صبر کنید، ولی عجله دارند، می خواهند زودتر به آن جا برسند، تازه آن جایشان هم که برسند یک چیز ذهنی هست، یک هدف ذهنی هست.

به هر حال در ذات زندگی که الآن با مرکز عدم به شما دست داده پرهیز هست. ذات زندگی دوست ندارد یعنی خداوند دوست ندارد با چیزی همانیده بشود، ما هم وقتی مرکزمان عدم می شود و از جنس او می شویم، دوست نداریم با چیزی همانیده بشویم، دوست نداریم به چیزی در این جهان متکی بشویم و این مثلث واهمانش است [شکل ۶ (مثلث واهمانش)]. به محض این که مرکزمان عدم می شود، ما بیاییم به این لحظه ابدی باید این کار را ادامه بدهیم و اگر این کار را ادامه بدهیم، می رسمیم به این شکل دیگر [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] که این لحظه را با پذیرش می بینیم، با فضاگشایی، پذیرش شروع می کنیم.

پس از یک مدتی شادی بی سبب می آید. اگر شادی بی سبب در شما به وجود آمده، یعنی شما دارید تکامل پیدا می کنید. تکامل یعنی انداختن قسمت های مختلفی از من ذهنی. تکامل در من ذهنی همین است دیگر، ما مرتب تبدیل می شویم و هر چه تبدیل تر می شویم یعنی من ذهنی مان ضعیف تر می شود و این فضا گشاده تر می شود، دیگر ما بر حسب فکرایمان خوشحال یا غمگین نمی شویم. متوجه می شویم یک شادی بدون سبب سازی ذهن در ما ایجاد شده و دارد می شود و همیشه ما شاد هستیم خلاصه.

و متوجه می شویم که بعداً ذوق آفرینندگی در ما به وجود می آید. می بینیم زندگی فکرای جدید در ما می آفریند و این شکل [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] اگر در شما شروع شده، شما عمل به این دوتا بیت کرده اید. لحظه به لحظه جام در دست به ساقی نگاه می کنید، خداوند شراب می ریزد درونش، شما می خورید، می بینید که مرکزتان هی عدم است، فارغ از سود و زیان من ذهنی هستید که می گوید خوب و بد است و دیگر خوب و بد را نمی کنید شما، شما فقط فضا باز می کنید و آن معلم من ذهنی هم رفت، شما ساده شدید، طفل شدید و از نظر من ذهنی مجنون



شدید و پنبه پیچیده ذهن را مرتب شما دارید باز می‌کنید، هم مال خودتان را، هم مال دیگران را، ولی حواستان روی خودتان هست.

همین طور متوجه می‌شویم که باز هم وقتی می‌گوییم «جام بر دست، به ساقی نگرانیم همه»، ساقی نه تنها شراب می‌ریزد و ما را مست می‌کند، بلکه هر لحظه حواسش به ماست [شکل ۷ (مثلث ستایش با مرکز همانیدگی‌ها)]. خداوند هر لحظه حواسش به ماست، لحظه به لحظه به ما کمک کند، این را می‌گوییم عنایت و می‌خواهد جنس خودش را جذب کند، برای این کار ما باید مرکز را عدم بکنیم [شکل ۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)].

پس شما متوجه می‌شوید که عدم را می‌گذارید مرکزتان، ستایشتان عدم است و این لحظه زندگی به شما می‌خواهد کمک کند، این هم عنایت است و اجازه می‌دهید که او شما را جذب کند، ببرد. هرچه مرکز عدم است و شما این طوری ادامه می‌دهید، جذب می‌شوید، جذب می‌شوید می‌روید، برای همین می‌گویید، مولانا می‌گوید اصل همین جذب است، ولی شما هم باید سعیتان را بکنید.

و پس ما به این ترتیب تعهد داریم به مرکز عدم [شکل ۴ (مثلث تغییر با مرکز عدم)]. هر موقع مرکزمان جسم می‌شود [شکل ۳ (مثلث تغییر با مرکز همانیده)]، دوباره فضا را باز می‌کنیم، مرکزمان را عدم می‌کنیم. این کار را برای مدت شاید دو، سه سال باید ادامه بدهیم، صبر کنیم، تا به طور کلی این همانیدگی‌ها به وسیله ما شناخته بشود و بیفتد [شکل ۴ (مثلث تغییر با مرکز عدم)]. این فرایندی است که ما از این فرایند رد می‌شویم.

ولی خُب امیدوارم با این شکل‌ها و با این دو بیتی که می‌خوانیم شما مرتب به خودتان القا کنید که من دارم تغییر می‌کنم. فارغ از سود و زیانی می‌شوم که ذهنم نشان می‌دهد، جام را الآن خالی کرده‌ام و فضا را باز کرده‌ام، این پرده رفت کنار، دارم به ساقی نگاه می‌کنم و طفل شده‌ام و به حرف معلم عقل من ذهنی‌ام گوش نمی‌دهم و نه تنها به معلم خودم گوش نمی‌دهم، با معلم‌های دیگر من ذهنی هم که اطراف هستند، دارند نصیحت می‌کنند، به آن‌ها هم گوش نمی‌دهم. من می‌خواهم عقل من ذهنی را نداشته باشم.

می‌خواهم پنبه من ذهنی خودم را اول بزنم. صبر می‌کنم. می‌دانم که راهم این است که مرتب آن چیزی را که ذهنم نشان می‌دهد این را بی‌اهمیت کنم که مرکز نشود. نباید آن چیزی که ذهنم نشان می‌دهد مرکز شود. اگر مقاومت کنم، بلافاصله مرکز می‌شود.

توجه می‌کنیم شما اگر مقاومت کنید در مقابل یک رویدادی، از کجا می‌فهمید؟ از وقتی که هیجان می‌آید بالا، اگر خشمگین دارید می‌شوید، دارید مقاومت می‌کنید. اگر فضا را باز می‌کنید، پس خشمی وجود ندارد. اگر



حسادت می‌کنید، اگر تنگ‌نظر می‌شوید، اگر حالت خسیسی به شما دست می‌دهد و نمی‌توانید ببینید، رواداشت کم می‌شود این‌ها علائم چه چیزی است؟

روانمی‌دارید. یکی را می‌بینید شاد است، به شما یک دلتنگی دست می‌دهد، شما در آن‌جا نیستید، یعنی چه؟ یعنی آن چیزی را که ذهنتان نشان می‌دهد شما بی‌اهمیت نمی‌کنید. ذهنتان نشان می‌دهد یکی پولش بیشتر از شماست، شما بلافاصله حسادت می‌کنید و حرف‌هایی در دلتان می‌زنید. چه کار دارید می‌کنید؟ روانمی‌دارید، یعنی چیزی را که ذهن نشان می‌دهد برای شما جدی می‌شود و می‌آید به مرکزتان. خیلی مهم است، نکته مهمی است. چیزی را که ذهن نشان می‌دهد اگر برای شما مهم‌تر از خدا باشد، او می‌آید به مرکزتان، شما را تنبیه می‌کند. ساده است دیگر نه؟

دوباره می‌گویم، در این لحظه یکی زندگی است با خردش، یکی هم ذهن است. ما عادت کرده‌ایم چیزی را که ذهنمان نشان می‌دهد جدی بگیریم و مهم بدانیم، خوب و بد کنیم. وقتی خوب است خوشحال بشویم. وقتی بد است غمگین بشویم. شما وقتی این چیزی را که ذهن نشان می‌دهد بی‌اهمیت می‌کنید، یعنی مقاومت نمی‌کنید، او نمی‌تواند بیاید مرکز شما، در نتیجه مرکز شما عدم است.

همین‌که مقاومت کنید مثلاً هیجان ترس، خشم، حسادت به شما دست بدهد، یا عدم رواداشت، یا این‌که این چیز مهمی است و اسمش مقاومت است. اگر دست بدهد، من ذهنی خودش را می‌بافد. مثلاً شما اگر ملامت کنید، کسی یک کاری کند، شما بدتان بیاید، اصلاً بدتان بیاید، بد آمدن یا خوش آمدن از جنس خوب و بد است، از جنس دویی است، یعنی آن چیزی را که می‌بینید جدی است.

آیا اگر شما فضا را باز کنید، این فضای گشوده‌شده شعور تشخیص ندارد؟ نه، شعور تشخیص را او دارد اتفاقاً. منتها ما این عقل من‌ذهنی‌مان را رها نمی‌کنیم، هم سؤال من این بود چرا این را رها نمی‌کنیم؟

بالاخره شما یک جایی باید تصمیم بگیرید که خدا یا زندگی از من‌ذهنی من عاقل‌تر است. دلیلش هم این است که من با این من‌ذهنی تا حالا زندگی کرده‌ام، نتوانسته‌ام خودم را درست کنم، زندگی‌ام را درست کنم، روابطم را درست کنم. درست است دیگر؟ چهل سالم است، سی سالم است نمی‌توانم درست کنم. پس نمی‌دانم.

اگر این کار می‌کرد، اگر این مقاومت و مهم دانستن و جدی دانستن این چیزی را که ذهن نشان می‌دهد من انتخاب کردم این کار می‌کرد، تا حالا کار کرده بود دیگر. شما باید این‌ها را بدانید. نه این‌که دویست بیت مولانا

بخوانید، بعد بلند بشوید بروید فردا درست همان کارها را بکنید که دیروز و پریروز می‌کردید. باید حلاجی کنید، عوض بشوید.



شکل ۱۵ (این لحظه و توانایی انتخاب)

این هم که نقشه گنج است [شکل ۱۵ (این لحظه و توانایی انتخاب)]، می‌دانید. نقشه گنج به شما می‌گوید، همه را توضیح نمی‌دهم، این لحظه شما توانایی انتخاب دارید. توانایی انتخابتان این است که فضاگشایی کنید یا فضا بندی کنید. شما از این توانایی انتخاب باید استفاده کنید که این را خدا به ما داده.

هرکسی که انسان است توانایی انتخاب دارد، فرق ما و حیوان است. شما از این توانایی انتخاب نمی‌گذرید. می‌گویید من به‌عنوان انسان باید انتخاب کنم در این لحظه. دوتا انتخاب هم بیشتر ندارم یا همان اتفاق این لحظه را مهم می‌دانم، مقاومت می‌کنم، منقبض می‌شوم، می‌روم من‌ذهنی را فعال می‌کنم و عواقبش را می‌بینم یا فضا را باز می‌کنم. شما فضا را باز می‌کنید.

و بیت‌های بعدی‌اش هم شما می‌خوانید، برای این‌که مولانا به ما گفته، ما از جنس زندگی هستیم، از جنس عدم هستیم، عدم که چگونگی ندارد. اگر آن‌طوری است، ما خودمان را نشان‌دار چرا می‌کنیم؟ وقتی ما می‌گوییم اتفاق این لحظه مهم است و مقاومت می‌کنیم و آن می‌آید مرکز ما، ما از جنس جسم می‌شویم، خودمان را نشان‌دار می‌کنیم، یعنی جسم می‌شویم. نشان‌دار می‌کنیم، جسم می‌شویم یعنی چه؟ یعنی خداوند را به جسم تبدیل می‌کنیم، معنی دارد؟ هر لحظه ما جنسیت اصلی‌مان را که شنگولی است گفته و خداوند هم آهنگ شنگولیان را می‌زند، آهنگ شادی را می‌زند، ما چون از جنس جسم می‌شویم حالمان خراب می‌شود. شما این کار را نکنید.

چه چگونه بُد عدم را؟ چه نشان نهی قَدَم را؟ نگر اولین قَدَم را که تو بس نکو نهادی (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۴۲)

قَدَم: دیرینگی، قدیم (مقابل حدوث)

چرا دنبال چگونگی حالت می‌گردی؟ می‌دانید چرا می‌گویم دنبال این‌که بفهمم من حالم خوب است یا بد است؟ برای این‌که مقاومت می‌کنم به اتفاق این لحظه یا آن را جدی می‌گیرم، مهم می‌دانم، آن می‌آید مرکز. از جنس جسم هم می‌شوم، بعد می‌گویم این جسم الآن حالش چطور است؟ خُب نکن این کار را، برای همین می‌گوید که عدم که همیشه حالش خوب است.

شما می‌توانید بروید از خداوند بپرسید خدایا شما حالتان خوب است؟ ببخشید می‌پرسم، خواستم ببینم رفتاری ندارید؟ یک موقعی کمک خواستید، همچون سؤالی می‌توانید بکنید؟ پس چطور از خودتان همچون سؤالی می‌کنید؟ ما به هرکسی می‌رسیم، آقا حالتان خوب است؟ اوضاع خوب است؟ عدم که چگونگی ندارد، چرا نشان‌دار می‌کنی خودت را؟

قَدَم یعنی جنسیت خدا، قَدَم، قدیم، الست، خدا نشان ندارد، برای چه نشان‌دار می‌کنی؟ چه جوری نشان‌دار می‌کنیم؟ مقاومت به اتفاق این لحظه. تو خواست باشد روز الست اولین قدم را درست برداشتی، برای این‌که گفتم من از جنس تو هستم. الآن هم همین است، این لحظه هیچ تغییری نکرده، الآن هم باید بگویی چه؟ من فضا را باز می‌کنم، یعنی نقشه گنج، یعنی این [شکل ۱۵ (این لحظه و توانایی انتخاب)].

شما می‌گویید من خودم را که قَدَم هستم، از جنس خدا هستم، نشان‌دار نمی‌کنم، پس به اتفاق این لحظه مقاومت نمی‌کنم، آن نمی‌تواند بیاید مرکز من، مرکز من عدم باقی می‌ماند و همین بیت هم آن را تکمیل می‌کند:

گفتم دوش عشق را: ای تو قرین و یارِ من هیچ مباش یک نفسِ غایب از این کنارِ من (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۸۲۹)

اگر این بیت را می‌خواهم عمل کنم، معنی‌اش این است که من آن چیزی را که ذهنم نشان می‌دهد، جدی نمی‌گیرم. بنابراین مرکز من عدم باقی می‌ماند. وقتی مرکز من عدم باشد، خداوند همیشه کنار من است، در مرکز من است.



عشق یعنی یکی شدن با زندگی، عشق در این جا به معنی خداوند، زندگی. گفتم ای زندگی من از جنس تو هستم، تو بهترین قرین من هستی، نمی‌خواهم از کنار من بروی. خُب یک کاری باید انجام بدهی یا نه؟ بله. اتفاق این لحظه را مهم ندان، فضای گشوده شده که زندگی است، خدا است، آن را مهم بدان.

اگر اتفاق این لحظه را مهم بدانی، آن می‌آید مرکزت. اگر فضای گشوده شده را مهم بدانی یا زندگی را مهم بدانی آن می‌آید مرکزت، کدام یکی بهتر است؟ این بیت می‌گوید من تشخیص دادم که قرین من تو هستی، من از جنس تو هستم، من باید تو را بیاورم مرکزم، نه اتفاق بیرونی را که چیز ذهنی است، تبدیل می‌شود یک من ذهنی، اگر این کار را مرتب تکرار کنم، بالاخره می‌شود پندار کمال، درد ایجاد می‌شود، ناموس ایجاد می‌شود، نمی‌خواهم.

این چیزها را ما می‌توانیم به بچه‌هایمان یاد بدهیم، بگوییم این راه را بروی این طوری می‌شود، آن راه را بروی این طوری می‌شود، این‌ها دیگر به صورت فرمول درآمده و همین‌طور می‌خوانم، می‌دانید یکی از دلایل این‌که ما عقلمان را رها نمی‌کنیم قرین است.

از قرین بی‌قول و گفت‌وگوی او

خو بدزد دل نهان از خوی او

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۶۳۶)

می‌رود از سینه‌ها در سینه‌ها

از ره پنهان، صلاح و کینه‌ها

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۴۲۱)

دیگر هر هفته خواندیم این را، شما باید مواظب قرین باشید. علت این‌که می‌خوانم، فقط می‌خواهم یادآوری کنم. شما قرین خوبی باشید، اولاً برای یارانان، کسانی که می‌شناسید قرین خوبی باشید، قرین خوب کسی است که مرکزش عدم است، فضاگشا است.

ببینید رفتار آدم‌ها، حرف‌هایی که می‌زنند جدی نیست، آدم‌ها حرف می‌زنند یک دقیقه دیگر پشیمان می‌شوند. ما حرف و رفتار را این قدر جدی می‌دانیم، چرا؟ برای این‌که خود ما من‌ذهنی داریم، برای این‌که فضاگشا نیستیم.

شما فضاگشایی کنید، یک کسی که به شما ناسزا می‌گوید، یک دفعه می‌بینید می‌خندد، شما را بغل می‌کند. آقا شما چطوری شد، این طوری شد؟ برای این‌که آدم‌ها هی بالا و پایین می‌روند، من‌ذهنی دارند، پندار کمال دارند،



ناموس دارند. شما ناموس یک نفر را ببر بالا، آقا به به به، ماشاءالله، فلان، چه عاقل هستید، چه بزرگوار هستید، چقدر قدرتمند هستید، یک دفعه می بینید دارد می خندد. توهین کن، با چماق می زند سرت.

شما ولی چون این چیزها را می دانید، می گوید که من دائماً فضاگشا هستم. اگر فضاگشا باشید شما، قرین نمی تواند روی شما اثر بگذارد. بعداً هم می خوانیم که می گوید این ابیات را تکرار کنید تا قرین ها نتوانند روی شما اثر بگذارند. باید مواظب باشید چه برنامه ای را تماشا می کنید، با چه کسانی دوست هستید، چه کتاب هایی می خوانید، چه برنامه هایی گوش می کنید، این ها قرین شما هستند و همین طور ما می دانیم نفس ما گرگ درنده است و گناهمان را نمی اندازیم گردن قرین ها، این را هم می دانیم:

گرگ درنده است نفس بد، یقین

چه بهانه می نهی بر هر قرین؟

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۸۵۶)

اولین قرین بد من ذهنی مان است که بلافاصله با جدی گرفتن اتفاق این لحظه فعال می شود. شما وقتی یک چالشی، یک اتفاقی می افتد، فوراً هشیاری تان را بالا ببرید، چون ممکن است مقاومت کنید و یک عینک مادی بیاید روی چشم هایتان، یک چیز مادی که به صورت فکر بیاید مرکزتان، آن می شود عینک دید هشیاری تان، چشم عدمتان بسته می شود، آن موقع من ذهنی تان می آید بالا دیگر اختیار را از شما می بیند. امروز غزل می گوید این معلم بد است، این را باید بگذارید برود. چه کسی نمی گذارد برود؟ ما. تا زمانی که از آن درس می گیریم نمی رود دیگر.

بر قرین خویش مَفْزَا در صِفَت

کَانَ فِرَاقِ آردِ یَقِینِ در عَاقِبَتِ

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۵۱۴)

ما می دانیم که قرین اصلی ما همین الان دیدیم عشق است، خداوند است، ما تندتند حرف نمی زنیم که بزنیم جلو. اَنْصِتُوا و خاموش بودن ذهن را رعایت می کنیم، فضا را باز می کنیم، اگر شما مقاومت نکنید و آن چیز ذهنی می آید مرکزتان، وقتی مرکز ما می آید، شروع می کنیم به حرف زدن. اگر مرکزتان عدم باشد، ذهنتان خاموش می شود، برای همین می گوید که یک قرین داریم خداوند است، می خواهد از طریق ما حرف بزند، از بس تندتند ما با ذهن حرف می زنیم، مجال نمی دهیم او حرف بزند.



با غزل امروز شما بخواهید توجیه کنید این بیت را، شما مرتب به جامتان شراب ذهنی می‌ریزید، چرا؟ مقاومت می‌کنید، شراب ریخته می‌شود از این جهان به جامتان و اشتباه می‌کنید، به‌جای خداوند به آن اتفاق این لحظه نگاه می‌کنید. اگر به‌جای آن به فضای گشوده‌شده نگاه می‌کردید، آن فضای گشوده‌شده شراب می‌ریخت. اشتباه کردید مقاومت کردید، این جهان شراب ریخت، شما هم خوردید، شما بودید که خشمگین شدید، شما بودید که درد کشیدید. چرا این‌طوری شد؟ برای این‌که پیشی گرفتید در حرف زدن.

وقتی هم یک جسمی می‌آید به مرکزتان، آن یک جسم دیگر را می‌آورد، یک جسم دیگر می‌آورد، یک جسم دیگر می‌آورد. دیگر درست مثل این‌که مرتب هی مُشت می‌زند به شما، شما هم گیج می‌شوید. ما در فکرهایمان گم می‌شویم، در دردهایی که آن فکرها ایجاد می‌کنند گم می‌شویم. هشیاری ما می‌آید پایین، یک دفعه می‌بینید سه، چهار روز است یک چیزی شما را گرفته، چرا؟ بر قرین اصلی شما که خداوند بود، می‌خواست از طریق خاموشی ذهن شما حرف بزند و شراب در جام شما بریزد اجازه ندادید، در نتیجه آخرسر این سبب جدایی شد.

وقتی به‌صورت من‌ذهنی بالا می‌آییم و من‌ذهنی می‌مانیم، داریم از خداوند جدا می‌شویم، «کآن فراق آرد یقین در عاقبت»، این کار را نکنید و همین‌طور این اشتباه «حَبْر و سَنی» کردن دیگران را مرتب من هر هفته تکرار می‌کنم، باز هم از دوستانمان مرتب به‌رحال پیغام می‌گیریم که من رفتم یکی دیگر را «حَبْر و سَنی» کنم ناراحت شدم، خب گوش بدهید دیگر:

تا کنی مر غیر را حَبْر و سَنی
خویش را بدخُو و خالی می‌کنی
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۹۶)

حَبْر: دانشمند، دانا
سَنی: رفیع، بلند مرتبه

مردۀ خود را رها کرده‌ست او
مردۀ بیگانه را جوید رَفو
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۱)

دیده آ، بر دیگران، نوحه‌گری
مدتی بنشین و، بر خود می‌گری
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۴۷۹)



هرسه را عمل کنید. همین‌طور دائماً به خودمان تلقین کنیم که من در باتلاق و چاه من‌ذهنی خودم گرفتارم، بهتر است که روی خودم کار کنم و دیگران را نکشم به بهشتی که خودم آن‌جا نیستم. من روی خودم کار می‌کنم فقط. فقط می‌خوانم:

در گوی و، در چهی ای قَلتَبان دست وادار از سِبال دیگران (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۳۵)

چون به بُستانی رسی زیبا و خوش بعد از آن دامان خَلقان گیر و کَش (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۳۶)

ای مُقیمِ حبسِ چار و پنج و شَش نغزجایی، دیگران را هم بکش (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۳۷)

گو: گودال
قَلتَبان: بی‌حمیت، بی‌غیرت
سِبال: سبیل

همه ما در پندار کمال در چاه و گودال ذهن هستیم. دست از سبیل دیگران برداریم که تو بیا این‌طوری زندگی کن، چرا آن‌طوری زندگی می‌کنی؟ بیا من تو را نصیحت کنم، نه. به‌جای این کار برو روی مرده خودت کار کن و ما تا زمانی که در ذهن خودمان زندگی می‌کنیم، کسی را نمی‌توانیم عوض کنیم. یک تصمیمی بگیریم و یک حقیقتی را درک کنیم، ما کسی را نمی‌توانیم عوض کنیم. خیلی زرنگ باشیم می‌توانیم فقط خودمان را عوض کنیم، حتی خودمان را هم نمی‌توانیم عوض کنیم، باید فضا را باز کنیم، زندگی ما را عوض کند.

پس بنابراین وقتی من‌ذهنی داریم، دست از سبیل دیگران می‌توانیم برداریم. وقتی خودمان در محدودیت این جهان گیر کردیم، وقتی خودمان می‌بینیم که مسئله‌سازی می‌کنیم، مانع‌سازی می‌کنیم، دردسازی می‌کنیم، پندار کمال داریم، خم نمی‌شویم و هی مرتب می‌گوییم می‌دانم، از این‌جور اشتباهات می‌کنیم، بهتر است کاری با دیگران نداشته باشیم.



همین‌طور عرض کردم خدمتتان مولانا می‌گوید که بیایید بیت‌های من را بخوانید، این‌ها دیو را فراری می‌دهند. پس اگر شما می‌خواهید از آثار بد قرین در امان باشید، شما بیایید ابیات مولانا را مرتب تکرار کنید:

**آشنایی گیر شب‌ها تا به روز
با چنین استاره‌های دیوسوز**
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۲۳۰)

**هر یکی در دفع دیو بدگمان
هست نفت‌انداز قلعه آسمان**
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۲۳۱)

نفت‌اندازنده: کسی که آتش می‌بارد.

وقتی فضاگشایی می‌کنید، آسمان باز می‌شود. این آسمان به وسیله قرین‌های بد، اصطلاحاً می‌گویند بد، یعنی قرین‌های من‌ذهنی می‌تواند بسته بشود. این‌ها با انرژی کار می‌کنند، با ارتعاش کار می‌کنند.

دل ما، مرکز ما تأثیر می‌پذیرد از قرین‌های من‌ذهنی. وقتی این ابیات را می‌خوانیم، این اثرات را دفع می‌کنیم. مثل این‌که در این قلعه آسمان که ما باز کردیم، این ابیات هی گلوله‌های آتشی پرت می‌کنند به طرف کسانی که می‌خواهند اثر بد روی ما بگذارند. کسانی که ابیات را تکرار می‌کنند، اثرش را دیده‌اند.

من جای شما بودم، غزل این هفته، غزل هفته قبل را کاملاً حفظ می‌کردم و مرتب می‌خواندم و همین‌طور قلم و کاغذ بردارید یک فرض کن سیصد بیت، چهارصد بیت، پانصد بیت، آن‌هایی که به دلتان می‌نشینند و وقتی این‌ها را می‌خوانید، می‌بینید که آن تغییر را حس می‌کنید، می‌بینید که یک چیزی را به شما پیشنهاد می‌کند، یک اثری روی شما دارد، آن‌ها را بخوانید، هر روز بخوانید. پس از یک مدتی اثرش را خواهید دید.

خب، دوباره این سه بیت آمده این‌جا.

**جام بر دست، به ساقی نگرانیم همه
فارغ از غصه هر سود و زیانیم همه**

**این معلّم که خرد بود بشد ما طفلان
یکدگر را ز جنون تخته‌زنانیم همه**

پا برهنه خرد از مجلس ما دوش گریخت چونکه بیرون ز حد عقل و گمانیم همه (مولوی، دیوان شمس، ترجیعات، ترجیع بیستم)

تخته زدن: پنبه زدن، بیرون کردن پنبه از تخم، حلاجی کردن پنبه، باز کردن گره پنبه

اجازه بدهید بیت به بیت باز هم خدمت شما ارائه کنم و ممکن است پس از بعضی بیت‌ها، ابیاتی از مثنوی یا دیوان شمس را برایتان بخوانم، ولی خواهشم این است که شما پیوستگی غزل را، این‌که یک غزل مثل یک به اصطلاح یک تصویر است، مثل یک نقاشی است، یک تابلو است، شما این قدر باید بخوانید که این تابلو برای شما باز بشود، ببینید که در این تابلو یک تعداد نقاط نورانی هست، این‌ها هم روشن می‌شود.

وقتی غزل را تکرار می‌کنید، این‌ها هم مرتب روشن می‌شوند. اول ممکن است دوتایش روشن بشود، بعد می‌بینی شد سه تا، بعد می‌شود چهارتا. بعد می‌بینید هر بیت دوتا چراغ روشن می‌کند، بعد یک دفعه می‌بینید کل بیت شد یک تابلویی که به شما هم پیغام می‌فرستد، وقتی می‌خوانید. این طوری شما تغییر می‌کنید.

در نتیجه ما امروز بیت‌ها را می‌خوانم، پس از هر بیتی شاید بیت‌هایی از مثنوی بخوانیم، ولی آن بیت قبلی را دوباره تکرار می‌کنیم که پیوستگی غزل حفظ بشود. گفتیم:

جام بر دست، به ساقی نگرانیم همه فارغ از غصه هر سود و زیانیم همه (مولوی، دیوان شمس، ترجیعات، ترجیع بیستم)

این را دیگر متوجه شدیم، فهمیدیم که اگر مرکز ما همانیده بشود [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)]، پرده‌ای است بین ما و زندگی و وقتی نگاه می‌کنیم جهان را می‌بینیم، ولی دراصل این جام در دستان است [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] و به ساقی خدا یا زندگی نگاه می‌کنیم و اگر این طوری باشد، دراصل ما فارغ و آسوده از غصه دیدن ذهنی هستیم که دائماً می‌خواهد سود ببرد و زیان نکند، یعنی دائماً می‌خواهد همانندگی را زیاد کند و کم نکند. اگر همانندگی یا فکر کم شدن همانندگی در ما به وجود بیاید، ما می‌ترسیم و غمگین می‌شویم. برای همین می‌گوید قصه هر سود و زیان یا خوب و بد.

این بیت را می‌خوانم:

یا رب، مرا پیش از اجل فارغ کن از علم و عمل خاصه ز علم منطقی، در جمله آفواه آمده (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۲۷۹)

آفواه: دهانها

شما می‌گویید خدایا قبل از این‌که من بمیرم و از این جهان بروم، من را فارغ کن از علم و عمل من‌ذهنی، عقل من‌ذهنی، خاصه از علم گفتاری، فکری، یعنی فکرهای من‌ذهنی که در دهان‌ها می‌آید. «آفواه» یعنی دهان‌ها. پس می‌بینید که همین را مولانا می‌خواهد شما تکرار کنید و بدانید که هرچه زودتر فارغ باید بشوید از عقل و علم و عمل من‌ذهنی که مرتب سود و زیان را نشان می‌دهد. و همین‌طور:

عقل کل را گفت: مازاغ البصر عقل جزوی می‌کند هر سو نظر (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۰۹)

گفتیم شما فضا را باز می‌کنید، مرکز را عدم می‌کنید، عدم نگه می‌دارید. وقتی مرکز عدم می‌شود، شما چشمتان این‌ور، آن‌ور نمی‌لغزد، دائماً با فضای گشوده‌شده به خدا نگاه می‌کنید.

«مازاغ البصر» که از آیه قرآن است می‌گوید:

«مَا زَاغَ الْبَصَرُ وَمَا طَغَى»

«چشم خطا نکرد و از حد درنگذشت.»

(قرآن کریم، سوره نجم (۵۳)، آیه ۱۷)

یا چشم طغیان نکرد. وقتی البته این در مورد حضرت رسول است، در مورد همه ما هست، کما این‌که می‌بینید بیت را مولانا به ما می‌گوید. اگر فضا را باز کنید، مرکز عدم باشد، عقل کل می‌آید به مرکز شما.

عقل کل «مازاغ البصر» است، یعنی چشمش نمی‌لغزد این‌ور نگاه کند، آن‌ور! مستقیم دارد به زندگی نگاه می‌کند و به‌سوی او می‌رود. اما عقل من‌ذهنی که عقل جزوی است، هی این‌ور، آن‌ور نگاه می‌کند. گفتیم اگر مقاومت کنید شما، اتفاق این لحظه را مهم بدانید، آن می‌آید مرکزتان، حالا به آن نگاه می‌کنید، این عقل جزوی است. مرکز را عدم کنید، چشمتان نمی‌لغزد.



پس آیه قرآن و نصیحت مولانا می‌گوید که چشم شما نباید خطا بکند و نباید طغیان بکند. توجه بکنید که وقتی چشم عدم ما یا ما به‌عنوان هشیاری حضور، یک جسم را می‌آوریم مرکزمان، داریم طغیان می‌کنیم، داریم از حد و حدود مقررات زندگی می‌گذریم، چشم ما دارد خطا می‌کند که جهان را می‌بیند. شما می‌توانید این بیت را اجرا کنید؟!

«عقل کُلِّ را گفت: مازاغَ البَصَر». برای این‌که شما «مازاغَ البَصَر» بشوید، چشمتان نلغزد، باید فضا را باز کنید، مرکزتان را عدم کنید.

اگر جسم در مرکزتان باشد، آن موقع با توجه به این‌که چه همانیدگی، چه چیزی در مرکزتان هست، این سو، آن سو، سوی فکرها نظر می‌کنید. اگر فکری می‌کنید که با آن همانیده هستید به‌طوری‌که هیجان ایجاد می‌شود، شما عقل جزوی دارید و هر سو نظر می‌کنید، پیشرفت نمی‌کنید.

این بیت‌ها را می‌خوانیم که بیت اول را بفهمیم. گفت «به ساقی نگرانیم»، آیا همیشه در حال نگرستن به ساقی شما می‌توانید بمانید؟ یا چشمتان می‌لغزد؟! جواب بدهید. اگر چشمتان می‌لغزد، پیشرفت نمی‌کنید. شما با من ذهنی نمی‌توانید چشمتان را روی خدا نگه دارید، برای این‌که من ذهنی بنا به تعریف چشمش به جهان است.

من ذهنی نباید باشد یا برای وقت موقتی حداقل که شما فضا باز می‌کنید، آن موقع نباید باشد، آن موقع شما به زندگی نگاه می‌کنید. از خودتان بپرسید، نگذردید. بگویید من عقل جزوی دارم که هر سو نظر می‌کنم؟ یا عقل کل دارم با مرکز عدم «مازاغَ البَصَر» هستم؟

اگر شد سود و سرمایه چه غمگینی چو من هستم؟
برآور سر ز جودِ من که لاتأسوا نمودستم

اگر فانی شود عالم ز دریایی بُودِ شبنم
گر افتاده‌ست او از خود، نیفتاده‌ست از دستم

جهان ماهی، عدم دریا، درون ماهی این غوغا
کنم صیدش اگر گم شد که من صیّاد بی‌شستم
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۴۲۰)

جود: بخشش
لاتأسوا: اندوهگین نباشید
شست: قلاب ماهیگیری

البته این ابیات را قبلاً خوانده‌ایم. شما می‌گویید اگر سود و سرمایه من ذهنی از دستم شد، خداوند هست و من متکی به او هستم.

«لاتأسوا»: اندوهگین نباشید. البته آیه قرآن است، می‌گوید:

«لِكَيْلًا تَأْسَوْا عَلَىٰ مَا فَاتَكُمْ وَلَا تَفْرَحُوا بِمَا آتَاكُمْ...»

«تا بر آنچه از دستتان می‌رود اندوهگین نباشید و بدانچه به دستتان می‌آید شادمانی نکنید...»
(قرآن کریم، سوره حدید (۵۷)، آیه ۲۳)

یعنی با ذهن کار نکنید. سوره حدید، آیه ۲۳ که مولانا به آن اشاره می‌کند.

جود: بخشش. لاتأسوا یعنی اندوهگین نباشید. شست یعنی قلاب ماهیگیری.

پس اگر سود و سرمایه‌ای که من ذهنی نشان می‌دهد، آن همانیدگی‌ها از دست رفت، چرا غمگین هستی وقتی خداوند هست؟! تو سر از بخشش من در فضای گشوده شده برآور که من قانون «لاتأسوا» را گذاشتم، به تو هم نشان دادم، یعنی آن آیه را بخوان.

و اگر عالم می‌گوید فنا بشود، از دریای فراوانی من یک شبم است. تمام این عالم از دریای فراوانی خداوند یک شبم است. بنابراین می‌توانیم بگوییم اگر این‌ها از دست تو افتاد، تو که از دست من نیفتادی. اگر شما از خود افتادی، تازه آمدی دست من، من را آوردی به زندگی‌ات.

همین‌طور این با فضاگشایی میسر است. همین‌طور به اصطلاح جدی نگرفتن و بی‌اهمیت کردن آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد و فضاگشایی و از عقل او استفاده کردن. با فضاگشایی، ما دست او می‌افتیم. اگر شما از من ذهنی‌تان افتادید، تازه می‌افتید دست خداوند.

«جهان ماهی، عدم دریا، درون ماهی این غوغا». پس ما هم که یک جهان هستیم، ما ماهی هستیم، عدم دریاست و درون ماهی این‌همه غوغا هست، غوغا درون ما هست. اگر در فکرهایمان گم شدیم که شده‌ایم، او ما را نجات می‌دهد. او صیاد بی‌شست است. کافی است فضا را باز کنیم، او ما را شکار کند، یعنی اصل ما را جذب کند ببرد و این عقل من ذهنی که غزل می‌گوید رفت، برود. و یادمان باشد این‌ها را برای بیت اول می‌خوانیم.



این آیه را هم که برایتان خواندم.

«لِكَيْلَا تَأْسَوْا عَلَىٰ مَا فَاتَكُمْ وَلَا تَفْرَحُوا بِمَا آتَاكُمْ...»

«تا بر آنچه از دستتان می‌رود اندوهگین نباشید و بدانچه به دستتان می‌آید شادمانی نکنید...»
(قرآن کریم، سوره حدید (۵۷)، آیه ۲۳)

می‌بینید که این آیه قرآن می‌گوید وقتی من ذهنی‌تان به چیزی می‌رسد خوشحال می‌شود، به همانندگی، از دستش می‌رود ناراحت می‌شود، شما بدانید این توهم است و این‌طوری نباشید.

و به دنبال این مولانا می‌گوید که اگر تو افتادی دست من و اتکایت را به جهان فراموش کردی، من برای تو کافی هستم.

کافیم، بدهم تو را من جمله خیر

بی‌سبب، بی‌واسطه یاری غیر

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۵۱۷)

کافیم بی‌نان تو را سیری دهم

بی‌سپاه و لشکرت میری دهم

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۵۱۸)

بی‌بهارت نرگس و نسرين دهم

بی‌کتاب و اوستا تلقین دهم

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۵۱۹)

این ابیات کمک می‌کند به ما که آن عقلی را که چسبیدیم و فکر می‌کنیم که اگر فضا را باز کنیم عقل خدا بیاید کافی نیست، به ما می‌گوید که عقل خداوند با فضای گشوده‌شده برای ما کافی است. یعنی هرچیزی که ما می‌خواهیم، با آن عقل می‌توانیم به‌دست بیاوریم، منتها با توازن. توازن که من ذهنی نمی‌تواند توازن را برقرار بکند.

پس «کافیم»، خداوند می‌گوید من «کافیم»، من همه خیرها را به تو می‌دهم و واسطه لازم نیست. واسطه را ذهن ایجاد می‌کند، سبب‌سازی را هم ذهن ایجاد می‌کند. شما لازم نیست سبب‌سازی کنید، سبب‌سازی ذهنی شما انسان‌ها می‌گوید اشتباه است. و ذهنتان واسطه می‌سازد که حتماً باید به‌وسیله کسی باشد. می‌بینید چقدر ما



واسطه داریم این وسط. بین ما و خدا کَلِّ واسطه هست، این‌ها لازم نیست. فضا را باز می‌کنیم، بی‌واسطه، بدون سبب‌سازیِ ذهنی به ما یاری می‌دهد.

پس «کافیَم»، هی می‌گوید «کافیَم» می‌بینید؟ خداوند می‌گوید فضا را باز کنید من بیایم، من کافی‌ام برایتان، حالا شما قبول دارید یا نه؟!

کافیَم بی‌نان تو را سیری دهم بی‌سپاه و لشکرت میری دهم (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۵۱۸)

در این جهان، امیری و رئیسی با سپاه و لشکر و زور و قدرت است. با فضای گشوده‌شده و تبدیل شدن به او، ما امیر این جهان می‌شویم و هیچ چیزی روی ما نمی‌تواند نیرو داشته باشد، سلطه داشته باشد. «نان» در این‌جا تجسّمِ ذهن است. هر چیزی که ما در ذهن تجسّم می‌کنیم که از آن می‌توانیم زندگی بگیریم، می‌گوید بدون آن‌ها، تو را من سیر می‌کنم. البته با عقل من ذهنی، ما می‌گوییم باید نانمان را، آلمان را از همانیدگی‌ها بگیریم، زندگی‌مان را از همانیدگی‌ها بگیریم.

خُب این بیت‌ها اگر تکرار بشود، ممکن است که کمک کند شما عقل من ذهنی را رها کنید، بگویید عقل من ذهنی می‌گوید که از نان، آن چیزی که تجسّم می‌کند ذهن، شما روزی بگیر، خوشبختی را از پولت بخواه، خوشبختی را از همسرت بخواه، زندگی را از همسرت بخواه، او نمی‌تواند بدهد. یعنی یک چیزی در ذهنت تجسّم کن، این چیزهای حیاتی را از او بخواه. نه! من می‌دهم به تو. لازم نیست بیرون بهار باشد، من تو را بهار می‌کنم. واقعاً فضا که باز می‌شود، بهار ما آن‌جا است.

و لازم نیست ما، نمی‌گوییم ما نباید کتاب بخوانیم، می‌گوید بدون کتاب و استاد، من فکرسازی را به تو یاد می‌دهم، فکرهای خلاق را در ذهنت ایجاد می‌کنم. «بی‌کتاب و اوستا تلقین دهم» یعنی بدون کتاب و استاد، من به تو درس یاد می‌دهم. و همین‌طور:

کافیَم بی داروت درمان کنم گور را و چاه را میدان کنم (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۵۲۰)



من برای تو «کافیم». این‌ها نشان می‌دهد که ما می‌توانیم فضا را باز کنیم، مرکزمان را عدم کنیم، عقل من ذهنی را بیندازیم دور، برای این‌که تا حالا ما از من ذهنی‌مان خواستیم درمان دردهای ما را بکند که نکرده و نتوانسته. شما لازم نیست این عقل را نگه داری که به تو کمک کند، آن را صفر کن، من را بچسب. «کافیم» بدون داروی بیرونی، داروهایی که ذهنت نشان می‌دهد، من تو را درمان می‌کنم و این گور و چاه ذهن را برایت میدان می‌کنم، گلستان می‌کنم.

پس هماره روی معشوقه نگر این به دست توست، بشنو ای پدر (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۰۹۷)

گفتیم «جام بر دست، به ساقی نگرانیم همه»، اگر شما به ساقی نگاه نمی‌کنید یا از طریق پرده پندار دارید به جهان نگاه می‌کنید و از جهان نجات می‌خواهید، زندگی می‌خواهید، الآن باید دیدتان را تغییر بدهید. با فضاگشایی و کنار زدن این پرده و نگاه کردن از طریق همانیدگی، تو بیا فضا را باز کن، همواره روی خدا را نگاه کن، روی زندگی را نگاه کن.

می‌گوید «این به دست توست»، شما می‌توانید. «این به دست توست، بشنو ای پدر». حالا، شما سؤال کنید که واقعاً من می‌شنوم؟ خُب چکار باید بکنم؟ و یادمان باشد هر کاری که با من ذهنی‌ات بکنی، من ذهنی‌ات قوی‌تر می‌شود.

نباید عجله کنی! شما می‌توانید کمتر حرف بزنید، می‌توانید کمتر راه‌حل بدهید، بیشتر به خودتان تلقین کنید نمی‌دانم، بیشتر شنونده باشید. آرام باشید ببینید که از این ابیات می‌توانید چیزی یاد بگیرید؟! اگر آرام باشید و ذهنتان تندتند نخواهد عقلش را به معرض نمایش بگذارد، یک روزی ممکن است در یک فضای آرامش، شما ببینید که نه! شما فکرهای جدید دارید تولید می‌کنید، شما ذوق آفرینش دارید، شما شادی بی‌سبب دارید، در شما یک ناظر زنده شد که دارد به بیرون نگاه می‌کند، به ذهنتان نگاه می‌کند. در آن موقع متوجه می‌شوید که ذهنتان چه کارهایی می‌کرده، چقدر فکرهای منفی می‌کرد، چقدر با دیگران کار داشته که شما می‌گفتید من که با کسی کار ندارم!

الآن دارید تماشا می‌کنید، می‌بینید این همه‌اش با مردم کار داری تو، همیشه قضاوت می‌کنی، نمی‌دانستی، نمی‌فهمیدی! بعد متوجه می‌شوی که همواره توان این را داشتی که «روی معشوقه» یعنی خدا را نگاه کنی، دست



تو بوده و مولانا درست می‌گفته و از، تو تواناییِ انتخابت در این لحظه استفاده نکردی، تو در جبر بودی، در این باور من‌ذهنی که یک الگو است که من نمی‌توانم تغییر کنم، سبک زندگی و قوانین زندگی من‌ذهنی به من تحمیل شده، من مجبور هستم اطاعت کنم؛ همچو چیزی نیست. و:

خفته از احوال دنیا روز و شب چون قلم در پنجهٔ تقلیب رب (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۹۳)

تقلیب: برگرداندن، واژگونه کردن

کسی که خدا را نگاه می‌کند، من‌ذهنی دیگر نمی‌گوید این کار را بکن، آن کار را نکن، سود و زیان هم نمی‌کند، بنابراین به حرف ذهنش گوش نمی‌دهد. همیشه مانند، مثل قلم در دست برگردان خداوند است.

ننگرم کس را و گر هم بنگرم او بهانه باشد و، تو منظرَم (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۵۹)

این را هم که می‌دانید. من به هیچ‌چیز یا هیچ‌کسی که ذهنم نگاه می‌کند به او یا نشان می‌دهد، نگاه نمی‌کنم. یعنی مقاومت نمی‌کنم، جدی نمی‌گیرم، و اگر هم نگاه بکنم، فضا را باز می‌کنم او بهانه‌ای می‌شود که من به تو نگاه کنم. پس هرچیزی را که ذهنتان نشان می‌دهد، بهانه‌ای است برای فضاگشایی و دیدن معشوق.

«ننگرم کس را و گر هم بنگرم»، «او بهانه باشد»، او وسیله باشد، ولی منظرَم تو هستی! یعنی در تمام لحظات، من از یک زمینهٔ فضای گشوده‌شده و هشیاری ایزدی فکر می‌کنم و عمل می‌کنم. می‌بینید که این کار سخت است، برای این کار باید شش دانگ حواستان روی خودتان باشد که من الآن چه فکر می‌کنم؟ ناظر افکار خودتان و اعمال خودتان باشید. از این سیمت ما استعفا بدهیم که ما می‌توانیم زندگی دیگران را قضاوت کنیم و تغییر بدهیم.

جام بر دست، به ساقی نگرانیم همه فارغ از غصهٔ هر سود و زیانیم همه (مولوی، دیوان شمس، ترجیعات، ترجیع بیستم)

بیتِ بعدی:

این معلّم که خرد بود بشد ما طفلان یکدگر را ز جنون تخته‌زنانیم همه (مولوی، دیوان شمس، ترجیعات، ترجیع بیستم)

پس ببینیم بیت قبل که اوّل بود، درواقع مولانا اشاره می‌کند که حقیقت این است که جام در دست ما است، به خداوند نگاه می‌کنیم و فارغ و آسوده از غصّه سود و زیان من‌ذهنی هستیم. اگر هستیم، چه چیزی نمی‌گذارد ما این‌طوری باشیم؟ عقل. بنابراین در بیت بعد راجع به معلّم عقل من‌ذهنی حرف می‌زند که این باید برود.

از نظر زندگی اگر ما این را بدانیم که عقل خداوند، عقل کل که تمام کائنات را اداره می‌کند، برای اداره من هم کافی است که با استدلال هم باید کافی باشد دیگر. زندگی کارکردهای این ذرات وجودی بدن ما را اداره می‌کند که خبر نداریم ما. اگر آنها را اداره می‌کند، می‌تواند امور درونی و بیرونی من را هم اداره کند، لازم نیست من این قدر بترسم و بچسبم به عقل من‌ذهنی.

پس بیایم ببینم مولانا چه می‌گوید، این‌ها را عمل کنم، نترسم. ما فکر می‌کنیم سخت نگیریم، جدی نباشیم، در کنترل نباشیم، شیرازه امور از دست ما می‌رود، دیگر نمی‌توانیم کنترل کنیم، هیچ‌چیز را نمی‌توانیم جمع و جور کنیم، همه‌چیز بهم می‌ریزد؛ همه‌چیز درست می‌شود! اگر آن‌طوری باشد، اگر ما بمیریم، این جهان باید از بین برود.

هر من‌ذهنی فکر می‌کند من نباشم، این جهان چه می‌شود؟ خُب بهتر می‌شود، «نخیر، من نباشم نظم جهان بهم می‌خورد. همه‌چیز را من اداره می‌کنم، این خانواده را من اداره می‌کنم». درست نگاه کنیم خواهیم دید که تو مزاحم هستی آن‌جا، تو خرابکار هستی آن‌جا، برای این‌که عقل من‌ذهنی را داری.

«این معلّم که خرد بود بشد»، حالا این رفت؟ معلّم عقل من‌ذهنی شما رفت یا نه، هنوز هست آن‌جا؟ طفل شدید یا نه؟ نسبت به آن عقل، دیوانه شدید یا نه؟ پنبه من‌ذهنی‌تان را دارید می‌زنید؟ پنبه من‌های ذهنی دیگر را هم می‌زنید یا نه؟

خُب توضیح دادم این را دیگر. این [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] پنبه بهم بافته است. [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] وقتی فضا را باز می‌کنیم، از جنس جنون می‌شویم، از جنس طفل می‌شویم، عقل من‌ذهنی می‌رود و اگر بتوانیم مرکز را عدم با فضاگشایی نگه داریم می‌توانیم کلاف سردرگم من‌ذهنی خودمان را باز کنیم.

عقل را با عقل یاری یار کن أمرهم شورى بخوان و کار کن (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۶۷)

شاید اولین علامت اشتباهات من‌ذهنی ما به صورت پندار کمال موقعی است که ما مجبور می‌شویم در کار، در بیرون با یک عده‌ای آدم مشورت کنیم. بالاخره می‌فهمیم ما همه‌چیز را نمی‌دانیم. این‌ها را اشتباهات زندگی به ما نشان می‌دهد. بهتر است که قبل از اشتباه بدانیم که مولانا می‌گوید «عقل را با عقل یاری دیگر یار کن».

ما همه‌مان باید از جنس فضاگشایی بشویم و از خرد همدیگر استفاده کنیم، مشخص است دیگر. «عقل را با عقل یاری یار کن». شما نگویید که من می‌دانم، شما لازم نیست حرف بزنید. بهتر است ما به عقل کسانی که زنده به حضور هستند گوش بدهیم، آن‌ها هم حرف دارند. و این آیه را بخوان که آیه قرآن است:

«... وَأْمُرْهُمْ شُورَىٰ بَيْنَهُمْ...»

«... و کارشان بر پایه مشورت با یکدیگر است...»

(قرآن کریم، سوره شوری (۴۲)، آیه ۳۸)

من‌ذهنی مشورت نمی‌کند. باید ببینیم که مردم چه می‌گویند، دوستانمان چه می‌گویند، مولانا چه می‌گوید؛ جلوی عقل را می‌گیرد.

[شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] «این معلم که خرد بود بشد ما طفلان». این معلم من‌ذهنی [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] می‌گوید می‌دانم، ناموس دارد، شما چه؟ شما مشورت می‌کنید؟ شما حدس می‌زنید ممکن است چیزی را ندانید؟ با مولانا مشورت می‌کنید در راه معنویت به حرفش گوش می‌کنید؟

ما مشورت می‌کنیم که به حرف گوش بدهیم. مشورت می‌کنیم و عقل من‌ذهنی را ضعیف می‌کنیم و به خودمان تلقین می‌کنیم که من همه‌چیز را نمی‌دانم.

آتش عشق زن در این پنبه همچو حلاج و همچو اهل صفا (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۴۶)

پس بنابراین به این پنبه من‌ذهنی آتش عشق را بزن، مانند حلاج و تمام کسانی که اهل نابی هستند، تمام کسانی که فضاگشا هستند، می‌خواهند هشیاری ناب را از ذهن بکشند بیرون، به او زنده بشوند. این‌ها در واقع به پنبه

آتش می‌زنند. «پنبه آتش زدن» یعنی همانندگی را سوزاندن، از داخل همانندگی با شناسایی خود را بیرون کشیدن، بی‌اعتبار کردن عقل من‌ذهنی در هر زمینه، در جهت هر همانندگی.

این معلم که خرد بود بشد ما طفلان یکدگر را ز جنون تخته‌زنانیم همه (مولوی، دیوان شمس، ترجیعات، ترجیع بیستم)

تخته زدن: پنبه زدن، بیرون کردن پنبه از تخم، حلاجی کردن پنبه، باز کردن گره پنبه

که این را خواندیم، ولی بیت بعدی هست:

پابرهنه خرد از مجلس ما دوش گریخت چونکه بیرون ز حد عقل و گمانیم همه (مولوی، دیوان شمس، ترجیعات، ترجیع بیستم)

پس ببینید بیت قبلی راجع به عقل من‌ذهنی بود که یک زمانی دارد، ده‌دوازده‌سالگی این باید برود و ما مثل طفل نسبت به عقل من‌ذهنی مجنون بشویم. بعد تأکید می‌کند، چه‌جوری رفت؟ با عجله، سریع رفت وقتی که ما شناسایی کردیم که ما از جنس زندگی هستیم، از جنس عقل کل هستیم، از حد فکر کردن براساس باورهای پوسیده گذشته که با آنها همانیده‌ایم، گذشته‌ایم. ما در حد گمان نیستیم، پندار نیستیم.

«عقل و گمان» یعنی همانیدن با چیزها و از طریق آنها، برحسب آنها فکر کردن، مطابق دید آنها دیدن و بر این اساس بصیرت و عقل داشتن. ما همین‌که شناسایی کردیم از جنس زندگی هستیم، از جنس خرد کل هستیم، این عقل من‌ذهنی را انداخته‌ایم دور؛ همین‌که شما تصمیم بگیرید و شناسایی کنید که این عقل کار نمی‌کند. این قدر ساده است، در ده‌دوازده‌سالگی ما می‌توانیم شناسایی کنیم این عقلی که از طریق همانندگی من به دست آوردم کار نمی‌کند، سبب دعوا می‌شود، سبب حسادت می‌شود، سبب خودنمایی می‌شود، هر جا من خودنمایی می‌کنم ضررش را می‌بینم، سبب می‌شود من پشت سر مردم حرف بزنم، آنها را کوچک کنم، آنها می‌آیند به من آسیب می‌زنند، من می‌بینم که زندگی را تبدیل به مانع می‌کنم، مسئله می‌کنم، من می‌بینم کارافزا هستم، من می‌بینم که هزینه کارهای من خیلی می‌رود بالا، در هر کاری چندین مسئله درست می‌کنم، باید این مسئله را حل کنم، لزومی ندارد این مسئله را من درست کنم، من‌ذهنی من درست می‌کند.

وقتی متوجه این عقلِ بد که از گمان درست شده می‌شوم، فوراً می‌رود عقل. شناسایی همان و آزاد شدن از این عقل همان. ولی اگر فضاگشایی [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] نکنی نمی‌توانی این عقل را بشناسی. پس می‌بینید مولانا در این‌جا تأکید می‌کند که با شناسایی است، با شناسایی که ما از حد این عقل و گمانِ ذهنی [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] گذشته‌ایم و با فضاگشایی [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] در درون، هرکسی مستقلاً خودش متوجه می‌شود، نباید تقلید کند. از طریق تقلید نمی‌توانیم ما این موضوع را متوجه بشویم. باید حس کنیم این را در درون که این عقل [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] به درد نمی‌خورد و وقتی عقل دیگری آمده [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] ما می‌توانیم بفهمیم که این عقل به درد نمی‌خورد.

عقلِ عقلت مغز و ، عقلِ پوست پوست

معدۀ حیوان همیشه پوست‌جوست

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۵۲۸)

مغزجوی، از پوست دارد صد ملال

مغز، نغزان را حلال آمد حلال

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۵۲۹)

چونکه قشرِ عقل صد برهان دهد

عقلِ کل کی گام بی‌ایقان نهد؟

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۵۳۰)

نغزان: نغزها، نغز به معنی خوب و نیکو است.
ایقان: یقین کردن، باور کردن، بی‌گمان دانستن

پس این طوری شد:

عقلِ عقلت مغز و ، عقلِ پوست پوست

معدۀ حیوان همیشه پوست‌جوست

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۵۲۸)

مغزجوی، از پوست دارد صد ملال

مغز، نغزان را حلال آمد حلال

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۵۲۹)

چونکه قشر عقل صد برهان دهد عقل کُل کی گام بی‌ایقان نهد؟

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۵۳۰)

«عقلِ عقل» یعنی عقلِ کُل. «عقلِ عقلت مغز و»، یک عقلی هست که این عقلِ من‌ذهنی از آن می‌آید، این سایه آن است. درواقع ما عقلِ عقل را یا عقلِ کُل را یا عقلمان به‌عنوان فضای گشوده‌شده را یا عقلِ خداییت خودمان را سرمایه‌گذاری می‌کنیم در همین عقلِ من‌ذهنی.

این عقلِ من‌ذهنی پوست است، عقلِ اصلی ما عقل است، منتها «معدۀ حیوان همیشه پوست‌جوست». من‌ذهنی را به حیوان تشبیه می‌کند. «معدۀ حیوان همیشه پوست‌جوست»، انسانی که من‌ذهنی دارد اشتیاق به پوست دارد، اما کسی که «مغزجوی» است، کسی که فضا را باز می‌کند می‌رود به‌سوی مغز و از این عقلِ من‌ذهنی دست برمی‌دارد، از عقلِ پوست صد جور ملال دارد.

«مغز» برای کسانی که «نَغز» هستند، فضا باز می‌کنند، واقعاً حلال است. «قشرِ عقل» هم همین پوستِ عقل است، همین عقلِ من‌ذهنی است. این، برهان‌های ذهنی ایجاد می‌کند، با دلایل ذهنی ما را متقاعد می‌کند و ما باید از این برهان‌های من‌ذهنی بپرهیزیم.

عقلِ کُل «ایقان» یا یقین خودش را دارد. من‌ذهنی شک دارد، برای از بین بردن شک که هیچ موقع از بین نمی‌رود، دلایل ذهنی می‌آورد. دلایل ذهنی فایده ندارد. ما باید فضا را باز کنیم و از دلایل ذهنی بگذریم و به عقلِ کُل با یقین برسیم.

❖ ❖ ❖ پایان بخش دوم ❖ ❖ ❖

عقل، دفترها کند یکسر سیاه عقل عقل، آفاق دارد پُر ز ماه (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۵۳۱)

این ابیات مولانا نشان می‌دهد که مولانا یک عقل دیگری غیر از این عقل من‌ذهنی را می‌بیند و به ما هم می‌خواهد نشان بدهد و این سؤالی که از خدمتتان کردم «چرا ما عقلمان را رها نمی‌کنیم؟» این سؤال را شما می‌توانید جواب بدهید، شما واقعاً قبول دارید که یک عقل دیگری هم وجود دارد که مولانا می‌گوید «عقلِ عقل» و این همان عقل کُل است که همه کائنات را اداره می‌کند، این می‌تواند مال ما باشد؟

عقل معمولی، عقل من‌ذهنی، هی کتاب‌ها را سیاه می‌کند، هی می‌نویسد، می‌نویسد، می‌نویسد. اما «عقلِ عقل» مثل ماه همه‌جا را روشن می‌کند، آدم می‌بیند. لزومی ندارد که زیاد حرف بزنیم، با آن عقل می‌توانم همه‌جا را ببینم.

این عقل متوجه شده‌ایم که با فضاگشایی خودش را به ما نشان می‌دهد. عقل در ما هست، این عقل من‌ذهنی نمی‌گذارد که آن ظاهر بشود. ما عقل من‌ذهنی را به‌عنوان تنها عقل چسبیدیم.

مولانا می‌گوید این عقل، سطحی است، قشری است. کتاب‌ها را سیاه می‌کنیم، یک نفر یک کتاب می‌نویسد نه خودش می‌فهمد چه نوشته نه خواننده می‌فهمد. ولی اگر مثل ماه همه‌جا را روشن می‌کرد، همه می‌فهمیدند. مثل مولانا ببینید چقدر ساده توضیح می‌دهد. برای عوض شدن، تبدیل و دست برداشتن از این عقل من‌ذهنی باید ابیات را تکرار کنیم.

پابره‌نه خرد از مجلس ما دوش گریخت چونکه بیرون ز حد عقل و گمانیم همه (مولوی، دیوان شمس، ترجیعات، ترجیع بیستم)

همین الآن خواندیم این را، گفتیم با شناسایی این‌که عقل اصلی ما، خود ما از حد عقل و گمان من‌ذهنی بالاتریم، عقل من‌ذهنی از ما گریخت و الآن مولانا دنبال این بیت می‌گوید:

میر مجلس تویی و ما همه در تیر توایم بند آن غمزه و آن تیر و گمانیم همه (مولوی، دیوان شمس، ترجیعات، ترجیع بیستم)



پس ما به این نتیجه رسیدیم که این عقل من ذهنی به درد نمی‌خورد. امیر مجلس خود زندگی‌ست، خود خداست و ما در مجلس تو نشسته‌ایم.

«در تیر توایم» دو معنی دارد، یا از تیره و جنس تو هستیم، ولی بهتر است بخوانیم در یدِ قدرت تو هستیم، طبق مشیت و انتخاب تو زندگی می‌کنیم. شما می‌توانید این را بگویید واقعاً؟

شما می‌دانید جام در دست، در مجلس خداوند نشستید و زیر قدرت او هستید نه من ذهنی، نه سبب‌سازی ذهنتان، این‌طوری نیست که شما فکر کنید و نقشه بکشید آن درست دربیاید.

بعد آن موقع اگر ما فضا را باز کنیم، یک‌دفعه متوجه می‌شویم که او با غمزه، نه با حرف، «غمزه» یعنی اشارات عاشقانه ابرو. «بند آن غمزه و آن تیر و کمانیم همه». پس ما متوجه شده‌ایم که این عقل ما عقل نیست، «میر مجلس تویی» و عقل تو را باید بگیریم و در معرض تیر تو هستیم. بنابراین فضا را باز می‌کنیم، وابسته می‌کنیم، اسیر می‌کنیم خودمان را به غمزه تو، دنبال غمزه تو هستیم، تو چه اشارتی می‌کنی؟

یعنی با عقل من ذهنی‌مان، با سبب‌سازی ذهنی‌مان کار نمی‌کنیم، این‌طوری نه [شکل ۹ افسانه من‌ذهنی]]، این که می‌گوید من خودم امیر هستم!

فضا را که باز بکنید مرکز عدم بشود [شکل ۱۰ حقیقت وجودی انسان]]، متوجه می‌شویم که معشوق با غمزه‌اش، نه با حرف‌هایش با ما حرف می‌زند، فکر تولید می‌کند، خودش راه نشان می‌دهد، می‌بینیم که عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت از او می‌گیریم، شادی می‌گیریم. غمزه‌های او شادی‌آور است.

«و آن تیر و کمانیم همه»، یعنی تو تیر و کمان داری، می‌توانی همانندگی‌های ما را بزنی و ما آماده‌ایم که تو بزنی. حالا شما آماده‌اید که معشوق همانندگی‌های شما را با تیر و کمانش بزند؟ آیا می‌دانید که تمام همانندگی‌های شما [شکل ۹ افسانه من‌ذهنی]] در دسترس تیر او است؟ در معرض تیر او است؟

و شما می‌گویید من عقلم نمی‌رسد، تو هر موقع یک همانندگی را زدی، من شناسایی می‌کنم خودم را از شر آن رها می‌کنم. «بند آن غمزه و آن تیر و کمانیم همه»، یعنی فضا را گشوده‌ایم هر لحظه منتظریم ببینیم که اشارات عشقی شما به ما چه هست. ما داریم با خدا صحبت می‌کنیم.

چونکه غم بینی، تو استغفار کن

غم به امر خالق آمد، کار کن

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۸۳۶)



استغفار: طلب مغفرت کردن، عذرخواهی

حالا آیا اشارات معشوق همیشه به اصطلاح برای من ذهنی ما خوش آیند است؟ اگر با تیر و کمان، معشوق یک همانندگی را بزند این عقل سطحی ما خوشش می آید؟ نه.

ولی ما الآن که فضا را باز کرده ایم، منتظر اشارات معشوق هستیم، اگر این اشاره به صورت غم آمد که من ذهنی غم تصور می کند، من فضا را باز می کنم دوباره معذرت می خواهم و من می دانم که غم به امر او آمده. غم اشاره او است، غمزه او است، من پس باید کار کنم، روی خودم کار کنم.

گر بپرّانیم تیر، آن نی ز ماست ما کمان و تیراندازش خداست (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۶۱۶)

و این بیت معروفی است. شما می دانید هر تیری که ما می اندازیم، از ما نیست. یادتان هست می گفت «جام در دست» همیشه به او نگاه می کنیم، وقتی پرده هست جلوی چشمان جای دیگر نگاه می کنیم، ولی باز هم به او نگاه می کنیم گفتیم.

ما کمان هستیم تیراندازش خداست. «تیر» فکر کردن است. ما مرتب فضا را باز می کنیم کمان می شویم، فکرکننده خداست. اگر ما فضا را ببندیم باز هم تیرانداز خداست. این دفعه تیر به همانندگی مان می خورد، این دفعه به صورت غم می آید، به صورت سختی می آید، چالش می آید.

«گر بپرّانیم تیر، آن نی ز ماست»، وقتی فکر می کنیم، این فکرها را ما نمی کنیم. حتی فکرهای من ذهنی را هم او می کند. این فکرهای غلط و مضر را ما می کنیم تا بفهمیم که این من ذهنی نباید فکر کند. توجه می کنید؟ یعنی حالت درست ما این است که فضاگشایی کنیم، خیلی راحت بدون این که ضربه ای به ما بخورد، چالشی پیش بیاید، غمی ببینیم او از طریق ما فکر کند، تیر ببندد، غمزه اش را ببندد، اطلاع رسانی کند، روشن کند ما را بدون درد زیاد.

اگر ما فضا را ببندیم، کار ما مشکل تر خواهد شد. و این سه بیت هم که همیشه می خوانیم می گوئیم که لحظه به لحظه خداوند پیغام به ما می فرستد، او تیر می اندازد، او پیغام می فرستد.

هست مهمانخانه این تن ای جوان

هر صباحی ضیف نو آید دوان

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۴۴)

هین مگو کین ماند اندر گردنم

که هم اکنون باز پرد در عدم

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۴۵)

هر چه آید از جهان غیب‌وش
در دلت ضیف‌ست، او را دار خوش

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۴۶)

ضیف: مهمان

این همه که می‌خوانیم این ابیات را، شما باید حفظ باشید. شما باید بدانید این لحظه یک مهمان از طرف زندگی یا خداوند می‌آید، یک پیغامی دارد، ممکن است به صورت بی‌مرادی باشد، به صورت غم بیاید برای ما. بی‌مرادی برای من ذهنی غم است.

ولی هرچه که هست، هرچه که این عقل من ذهنی، عقل قشری که گفتیم فکر می‌کند، این را شما بیندازید دور. شما فضا را باز کنید پیغامش را بگیرید. یعنی هر اتفاقی می‌افتد که من ذهنی شما بد تفسیر می‌کند، شما فضا باز کنید، ناله نکنید، منقبض نشوید. پیغام را می‌گیرید.

شما توانایی گرفتن پیغام را دارید، پس این لحظه و هر لحظه از طرف زندگی پیغام می‌آید صبح است و شما مثل مهمان‌خانه هستید، یک مهمان می‌آید از طرف زندگی، هیچ موقع حالت مقاومت نگیرید که این ماند در گردنم این مهمان، چکار کنم؟ شما فضا را باز کنید هرچه که از جهان غیب‌وش، از طرف زندگی بیاید در دل شما مهمان است و او را خوش بدار، یعنی فضا را باز کن پیغامش را بگیر.

میر مجلس تویی و ما همه در تیر توایم

بند آن غمزه و آن تیر و کمانیم همه

(مولوی، دیوان شمس، ترجیعات، ترجیع بیستم)



الآن خواندیم، این همه هم بیت خواندیم پس فهمیدیم «میرِ مجلس»، مجلسی که انسان‌ها نشستند و همه مخلوقات نشستند، خداوند است. ما هم در معرض تیرش هستیم. ولی او اگر ما انسان‌ها فضا را باز کنیم، با غمزه صحبت می‌کند با ما، اشاره می‌کند.

فهمیدیم که هر لحظه هم غمزه‌اش می‌آید و می‌خواهد شناسایی کنیم، همانندگی‌هایمان را بیندازیم. اگر غمزه را نگیریم، با تیر و کمان می‌زند. ولی اگر با تیر هم همانندگی‌هایمان را بزند ما اعتراض نمی‌کنیم، فضا را باز می‌کنیم. برای این‌که ما می‌گوییم عاشق این تیر و کمان شما هستیم. عاشق راهنمایی شما هستیم، ما که با این من سطحی نمی‌بینیم که، تو وقتی یک درد به من می‌دهی من می‌فهمم که چون من را دوست داری می‌خواهی یک چیزی به من نشان بدهی، من باید ببینم. باید ببینم چه چیز را باید ببینم. نمی‌آیم عقل و روش من ذهنی را که اعتراض است، انقباض است، واکنش است، ناراحتی است، ناسزا است و نمی‌گوییم خدا هست؟ اگر بود که این‌طوری نبود.

من نمی‌آیم با سبب‌سازی ذهنم که با من ذهنی‌ام فکر می‌کنم، برای خداوند تکلیف تعیین کنم که این روزها می‌خوانیم می‌گوییم که خداوند را امتحان نکن.

هرکسی که با سبب‌سازی‌اش اصرار دارد که باید این اتفاق بیفتد ولی نمی‌افتد، دارد خداوند را امتحان می‌کند. به‌جایش او دارد شما را امتحان می‌کند ببیند که این عقل من ذهنی را می‌اندازی دور، عقل او را بگیری؟ اگر نپذیری رُفوزه می‌شوی. و

زهرة در مجلسِ مَه‌مان به می از کار ببرد

ورنه کژرو ز چه رو چون سرطانیم همه؟

(مولوی، دیوان شمس، ترجیعات، ترجیع بیستم)

سرطان: برجِ سرطان که شبیه خرچنگ تصور شده‌است.

حالا گفت در مجلس ماه هستیم ما. گفت میرِ مجلس تو هستی. این مجلسی که ما نشستیم، مجلس خداوند و زندگی چه‌چور مجلسی است؟ مجلس ماه است، مجلس روشنایی است، زیبایی است، مهمان‌نوازی است، ما هم مهمانش هستیم.



آن غذایی که به ما پیموده می‌شود، شرابی که پیموده می‌شود، چه کسی می‌دهد؟ زهره. «زهره» خدای شادی است. می‌گوید در مجلس خداوند، ماه، خدای شادی ما را از کار من‌ذهنی انداخت. دیگر عمله من‌ذهنی نیستیم، کارگر خداوند هستیم، فضا را باز کردیم.

وقتی فضا را باز کردیم، زهره شادی را آورد. مهمان چه کسی بودیم؟ مهمان خداوند. در مجلس او نشسته بودیم. فهمیدیم که در زیر قدرت و مشیت او، یعنی قضا و کُن‌فکان زندگی می‌کنیم و زندگی هم هر لحظه می‌خواهد به ما کمک کند.

وقتی فضا را باز کردیم دنبال سبب‌سازی ذهنمان را نگرفتیم، دیدیم زهره دارد، خداوند شادی به ما شادی می‌دهد. زهره هم خودش است یعنی یک جنبه‌ای از خداوند دارد به ما شادی می‌دهد یعنی ما شادی را تجربه می‌کنیم، شادی بی‌سبب را در مجلس ماه، مجلس زندگی. در نتیجه کار من‌ذهنی را معطل کردیم و مست شدیم. من‌ذهنی دیگر نمی‌تواند ما را به سُخره بگیرد، به بیگاری بگیرد بگوید باید این کارها را انجام بدهید. ما به حرفش گوش نمی‌دهیم. برای همین است که می‌گوید مثل سرطان، یعنی خرچنگ. در این‌جا «سرطان» همین خرچنگ است. مثل خرچنگ می‌گوید کج راه می‌رویم. از نظر من‌ذهنی مستیم ما، چون جدی نیستیم.

این لحظه آن چیزی را که من‌ذهنی نشان می‌دهد که ما باید جدی بگیریم، واکنش نشان بدهیم و آن چیز را که ذهن نشان می‌دهد بیاوریم مرکزمان، نمی‌آوریم. فضا را باز می‌کنیم. می‌گوید «این چه کسی است دیگر؟ این چرا این‌طوری می‌کند؟ مست شده این، دیوانه شده!» توجه می‌کنید؟ باید عمل کنیم این را.

این بیت چه می‌گوید؟ می‌گوید ما مهمان خداوند هستیم. آن کسی که این‌جا کار می‌کند زهره است، خداوند شادی است. می‌دهد به ما، شراب می‌دهد. شرابش چیست؟ شادی خالص است. پس معلوم می‌شود ما با شادی تغییر می‌کنیم.

شما نباید عزا بگیرید. ببینید من‌ذهنی کارش این است که بگوید شما غصه بخور، غصه اصل است، ناراحت بشو، ناله کن. «از کار ببرد»، یعنی از این کارها بی‌کار کرد ما را دیگر. «زهره در مجلس مَه‌مان به می» به‌وسیله می، به‌وسیله مستی‌ات، شادی، خردورزی، نه ناله و شکایت و جنگ و مریخیت.

امروز هم در غزل گفته ما پنبه همدیگر را می‌زنیم. ما باید به هم کمک بکنیم. یعنی ما انسان‌ها فهمیدیم از جنس شنگولی هستیم، از جنس او هستیم باید فضا را همه‌مان بگشاییم به همدیگر کمک کنیم، نه که با هم بجنگیم



سر عقل سطحی. «شما آن فکرها را می‌کنید آن فکرها که کُفر است، دین همان است که ما فکر می‌کنیم.» این عقل سطحی است.

ولی فضاگشایی، کار روی خود و عیناً دیدن که در مجلس خدا هستیم و زهره، خدای شادی، می‌دارد لحظه به لحظه به ما می‌دهد و ما دیگر کارگر بی‌مزد و بی‌موجب من‌ذهنی نیستیم، یک‌دفعه می‌بینیم مست شدیم و تلو تلو می‌خوریم.

این تلو تلو آهنگ زندگی است. از نظر من‌ذهنی قابل قبول نیست. از نظر زندگی، مطابق خرد زندگی داریم عمل می‌کنیم. دیگر مشخص است، با فضاگشایی [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] متوجه می‌شویم که

جمله مهمانند در عالم ولیک کم کسی داند که او مهمان کیست (مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۳۲)

همه‌مان مهمان هستیم در این عالم، این بیت را خواندیم قبلاً ولی فقط کسانی که فضاگشایی می‌کنند می‌دانند که مهمان خداوند هستند. هرکسی فضاگشایی نمی‌کند، فکر می‌کند مهمان من‌ذهنی است آمده این‌جا غصه بخورد، ناله بکند، سختی بکشد برود.

ما همه مهمان خداوند هستیم، منتها احترام مهمان بودنمان را نگه نمی‌داریم. آمدیم با سبب‌سازی ذهن، یک عقل من‌ذهنی درست کردیم، می‌خواهیم آن عقل من‌ذهنی خودمان را به عقل کل تحمیل کنیم و انتظار داریم خداوند به حرف ما گوش بدهد. با این عقل نمی‌شود دنیا را گرداند.

این عقل حتی نمی‌گذارد این بدنمان درست کار کند. شما یک کاری کنید که این عقل شما ضرر به این بدنتان نزند، مثلاً بتوانید بخوابید. این بدن را زیر فشار قرار ندهید که نتواند کارکردش را درست انجام بدهد. توجه می‌کنید؟

می‌بینید که با عقل من‌ذهنی چقدر به خودمان فشار می‌آوریم ما. همه‌اش نگرانیم ممکن است آبرویمان برود، دروغمان دربیاید. می‌خواهیم به یک صورتی دیده بشویم. آخر مهمان این کارها را می‌کند، مهمان خدا؟ اگر مهمان خدا هستیم باید صفر می‌شدیم هر لحظه. نباید سبب‌سازی می‌کردیم.

در دفتر چهارم خواندیم گفتیم که اگر مهمان عقل داشته باشد، بداند مهمان چه کسی است، همان موقع عقل خدا را می‌گیرد عقل خودش را می‌اندازد دور. این ادب است. خب مهمان بی‌ادب را خداوند قبول ندارد.

زهره در مجلسِ مه‌مان به می از کار ببرد ورنه کژرو ز چه رو چون سرطانییم همه؟ (مولوی، دیوان شمس، ترجیعات، ترجیع بیستم)

این بیت قبل بود، حالا می‌گوید:

چشم آن طُرفه بغداد ز ما عقل ربود تا ندانیم که اندر همدانیم همه (مولوی، دیوان شمس، ترجیعات، ترجیع بیستم)

طُرفه: شگفت، زیبا

«طُرفه بغداد» یعنی آن زیباروی بغدادی. «بغداد» نماد فضای گشوده‌شده، فضای یکتایی. «همدان» که سرد است و نماد همه‌دانی است، همه‌چیزدانی است، نماد ذهن است. می‌گوید چشم آن زیباروی بغدادی، از ما عقل را دزدید. به طوری که الآن نمی‌دانیم دیگر در همدان هستیم.

عرض کردم همدان دو معنی دارد. حالا آن شهر همدان را شما، درست است که دارد آن را مثال می‌زند، ولی دارد یک چیز دیگر می‌گوید. به تمثیل دارد صحبت می‌کند. همدانی‌ها نباید ناراحت بشوند. به‌رحال همدان هم سرد است، فضای ذهن سرد است. همدان، همه‌چیز را می‌داند، این هم یک معنی دیگر.

پس داریم می‌فهمیم کسی که پندار کمال دارد می‌گوید همه‌چیز را می‌دانم، سرد است برای این که مقدار زیادی درد ایجاد کرده. و یک معنی‌اش این است که انسان وقتی در این مجلس خداوند واقعاً عاشق خداوند می‌شود، می‌گوید: «چشم آن طُرفه بغداد» عقل من‌ذهنی را ربود. وقتی عقل من‌ذهنی ربوده می‌شود، ما یادمان می‌رود که در چه جای خطرناکی هستیم ما!

این وضعیت همه‌دانی، همه‌چیز را دانستن و پُر از درد بودن، کار خطرناکی است، جای خطرناکی است. بنابراین می‌بینید که این امکان را در اختیار ما گذاشته که فضا را باز کنیم [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] او را همان «طُرفه بغدادی» را، خداوند را، زندگی را بیاوریم مرکزمان و عقل این من‌ذهنی [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] زایل بشود، ندانیم



کجا هستیم. الآن کسی که فضا را باز کرده مرکزش عدم است این طوری برود [شکل ۱۰ حقیقت وجودی انسان]] متوجه نخواهد شد که در چه جای خطرناکی بوده.

و بعضی نسخه‌ها «بدانیم» هست، بدانیم هم جور درمی‌آید. «تا بدانیم که اندر همدانیم همه»، وقتی مرکز عدم می‌شود، می‌توانیم متوجه بشویم که در ذهن چه می‌گذرد، ولی دیگر نجات پیدا کردیم، راهش را پیدا کردیم. الآن دیگر شکر می‌کنیم، صبر می‌کنیم. یعنی هر دو جورش می‌خورد ولی حالا «ندانیم» را بگیریم.

وقتی مرکز را عدم می‌کنیم و همین‌طور جلو می‌رویم، این وضعیت بد ما می‌درست می‌شود، درست می‌شود و دیگر هر لحظه نمی‌خواهد ما بدانیم که در همدانی و در سرما هستیم. درست است؟

پس فهمیدیم ابتدا که ما من‌ذهنی را درست می‌کنیم، دچار یک من‌ذهنی و پندار کمال می‌شویم که «همدان» است، همه‌چیزدان است و همه‌چیزدانی معادل سرما یعنی درد است.

شما می‌گویید که نه من همه‌چیز را نمی‌دانم، نمی‌دانم، آقا ما این کلمه زیبا و نجات‌بخش را باید یاد بگیریم، «نمی‌دانم». بعضی‌ها که من‌ذهنی دارند راجع به همه‌چیز می‌خواهند قضاوت بکنند، یک چیزی بگویند. نمی‌دانم. شما «نمی‌دانم» را یاد بگیرید، خیلی کلمه خوبی است.

وقتی چشم آن طرفه بغداد عقل ما را بدزدد، یعنی چشم خداوند بیاید به مرکز ما و ما از آن دید ببینیم، می‌فهمیم که نمی‌دانیم، این من‌ذهنی نمی‌داند. و می‌دانیم که چه جای خطرناکی بودیم. «چارق ایاز» را می‌دانیم، ولی دیگر آن‌جا نیستیم، آن‌جا نیستیم، نمی‌رویم آن‌جا دیگر.

من مطمئنم اگر شما درست به این مولانا گوش بدهید و مطالعه کنید، پس از حتی مدت دوسه ماه از آن بام بلند «می‌دانم» خودتان را می‌آورید پایین. هی دنبال نردبان می‌گردید که تندتند بیایید پایین، اگر درست گوش بدهید. و احتمال دارد از آن بالا آدم بیفتد، از بام «همدانی».

سرما هم که می‌دانید یعنی دردها هشیاری ما را می‌آورند پایین و حال آدم را خراب می‌کنند و هشیاری می‌آید پایین. درست عکس آن چیزی که قبلاً می‌گفت که همین الآن اگر یادتان باشد، گفت که «زهره در مجلس مه‌مان به می از کار ببرد»، خدای شادی در مجلس خداوند، ما را از کار من‌ذهنی بی‌کار کرد، مست شدیم، شادی بی‌سبب آمد.



بعد اشاره می‌کند الآن به «همدانی» می‌گوید حواست باشد همدانی معادل مستی نیست، اگر شما همدانی را انداختید و قبول کردید که این لحظه چیزی نمی‌دانید، این با چشم عدم میسر است و آن موقع با چشم عدم ببینید، خواهید دید که این عقلتان از بین رفت. و:

**مؤمنان در حشر گویند: ای ملک
نی که دوزخ بود راه مشترک؟**
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۵۵۴)

**مؤمن و کافر بر او یابد گذار
ما ندیدیم اندرین ره، دود و نار**
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۵۵۵)

**نک بهشت و بارگاه ایمنی
پس کجا بود آن گذرگاه دنی؟**
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۵۵۶)

**پس ملک گوید که آن روضه خضر
که فلان جا دیده‌اید اندر گذر**
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۵۵۷)

**دوزخ آن بود و، سیاستگاه سخت
بر شما شد باغ و بستان و درخت**
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۵۵۸)

شریف: بزرگوار، بلندقدر
نار: آتش
دنی: پست، ناکس، حقیر
روضه: باغ، بهشت
خضر: سبز

این چند بیت می‌خورد به آن بیت، یعنی به همین «چشم آن طرفه بغداد ز ما عقل ربود». وقتی مرکز ما عدم می‌شود، همین طوری عدم ما می‌روییم جلو، متوجه نمی‌شویم که در همدان هستیم و آنجا جای پر از دردی است.



و می‌گوید مؤمنان، آن‌هایی که فضاگشا هستند در زنده شدن به زندگی یا روز قیامت به فرشته می‌گویند که ما آمدیم به بهشت رسیدیم، مگر قرار نبود که از جهنم رد بشویم؟!

مؤمنان در حشر گویند: ای ملک نی که دوزخ بود راه مشترک؟ (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۵۵۴)

می‌گوید که دوزخ یعنی ذهن، از طرف خداوند می‌آییم می‌افتیم به ذهن، هم مؤمنان از این ذهن باید بگذرند هم کافران، می‌گوید که

مؤمن و کافر بر او یابد گذار ما ندیدیم اندرین ره، دود و نار (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۵۵۵)

مگر نگفتید که ما هم باید از جهنم رد بشویم؟ ما که دود و ناری ندیدیم! بعد، «نک بهشت و بارگاه ایمنی»، ما رسیدیم به بهشت و فضای یکتایی. پس آن گذرگاه سخت که اسمش من‌ذهنی بود، کجا بود؟! فرشته می‌گوید، ملک می‌گوید که آن باغ سیزی که در راه دیدید موقع گذشتن، جهنم آن‌جا بود و آن‌جا سیاست‌گاه سخت بود، تنبیه‌گاه سخت بود، اما برای شما که فضاگشا بودید، «باغ و بستان و درخت» شد. توجه می‌کنید؟

این چند بیت نشان می‌دهد که انسان اگر لحظه‌به‌لحظه فضاگشا باشد، از این جهنم همه‌چیز دانستن و پر از غصه و غم رد می‌شود و دوباره به خدا زنده می‌شود، لزومی ندارد درد بکشد. این‌ها را مولانا می‌گوید.

مصطفی فرمود: گر گویم به راست شرح آن دشمن که در جان شماست (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۱۱)

زهره‌های پُردلان هم بَرَدَرَد نه رود ره، نه غم کاری خورَد (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۱۲)

پُردل: شجاع، دلیر، دلاور، باجرت



این که عرض کردم وقتی فضا را باز می‌کنیم، مولانا می‌گوید که «تا ندانیم که اندر همدانیم همه»، می‌گوید حضرت رسول فرمود که اگر رُک و راست به شما بگویم که این من‌ذهنی که دشمن شماست، این چه‌جوری است، در این صورت شجاع‌ترین شما هم زهرترک می‌شود، یعنی این قدر ترسناک است. بنابراین از ترسش نه می‌تواند راه برود، نه می‌تواند غم کاری را بکند، یعنی دست و پایش سست می‌شود، هیچ کاری از دستش بر نمی‌آید.

معنی‌اش این است که زندگی نمی‌گذارد ما بدانیم، وقتی فضا را باز می‌کنیم که ذهن چه جای خطرناکی است، این من‌ذهنی چه دشمن بدی است. هر لحظه با فکرهاش به ما لطمه می‌زند، دنبال بهانه می‌گردد حال ما را خراب کند.

پس بنابراین ایشان می‌گویند که من شما را از این‌جا عبور می‌دهم بدون این‌که عظمت بدی این من‌ذهنی را بفهمید. ما هم همین‌طور، اگر فضاگشایی بکنیم، نمی‌فهمیم که این من‌ذهنی ما چقدر خطرناک بوده و می‌توانست ما را از بین ببرد، ما از چنگش در اثر آموزش مولانا و کمک خداوند رهایی پیدا کردیم. و این بیت:

هم به بغداد رسی، روی خلیفه بینی
گر گنی عزم سفر، در همدان نستیزی
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۶۲)

پس بنابراین «بغداد» که مرکز علم و دانش بوده در قدیم، تمثیل یا نماد فضایی یکتایی است، «خلیفه» هم که خداوند است.

می‌گوید هم می‌توانی به بغداد بروی و روی خلیفه را ببینی، هم می‌توانی به خداوند زنده بشوی و روی او را ببینی. هم به مرکز علم و دانش که فضای گشوده‌شده است برسی، اگر عزم سفر بکنی، یعنی هی بگذری از سطوح مختلف تکامل و در این همه‌چیزدانی «نستیزی». هر لحظه فضا را باز کنی بگویی نمی‌دانم. اگر در من‌ذهنی با پندار کمالت، با ناموست و با دردهایت بستیزی، در این صورت روی خدا و مرکز علم، «بغداد» یعنی فضای یکتایی را نخواهی دید.

هر نفسی بگویم: عقل تو کو؟ چه شد تو را؟
عقل نماند بنده را در غم و امتحان تو
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۵۲)



هر لحظه به من می‌گویی که پس عقل ذهنی تو کو؟ چه اتفاقی به تو افتاد؟ خب، من که بنده تو بودم هر لحظه فضا را باز می‌کردم، عقلی نماند در غم رسیدن به تو، در آن منظوری که داشتم به تو زنده شوم و امتحانات تو.

پس این شخص می‌داند که خداوند هر لحظه ما را امتحان می‌کند و ما هم فضا را باز می‌کنیم و از امتحان قبول می‌شویم. پس ما می‌دانیم غم ما، منظور ما این است که به او زنده بشویم و زندگی ما را امتحان می‌کند لحظه به لحظه، گاهی اوقات این امتحانات با به اصطلاح بی‌مرادی است، ذهن دوست ندارد، به صورت غم می‌آید «چون که غم بینی تو استغفار کن»، «بی‌مرادی شد قلاووز بهشت».

یعنی امتحان ما این است در این لحظه، مقاومت می‌کنی به آن چیزی که ذهنت نشان می‌دهد؟ یا فضا را باز می‌کنی؟ شما می‌گویید هیچ چیزی در این جهان برای من جدی و مهم نیست که در اطرافش فضاگشایی نکنم و این را هم می‌دانم اگر مقاومت کنم، مرکز از آن جنس می‌شود، تبدیل به جسم می‌شوم، دچار عقل من ذهنی می‌شوم، عقل من ذهنی من هم جهنم است.

الآن خواندیم دیگر، گفت حضرت رسول فرموده که اگر من واقعاً باز کنم که دشمنی که در مرکز شماست، به شما واضح بگویم، زهرترک می‌شوید. پس بهتر است نگویم همین طوری فضا را باز کنید، از این تنبیه‌گاه سخت بگذرید، ولی اگر فضا را باز کنید، گفت این جا باغ می‌شود برای شما.

آن چند بیتی که خواندم خیلی مهم بود که ملک به آن فضاگشا می‌گوید که آن جایی که سبز بود، باغ بود، رد شدید، خیلی هم به شما خوش گذشت، آن جا جهنم بود، ولی شما که فضاگشا بودید، تسلیم بودید، برای شما شد باغ و بستان و درخت.

این بیت را خواندیم:

چشم آن طرفه بغداد ز ما عقل ربود

تا ندانیم که اندر همدانیم همه

(مولوی، دیوان شمس، ترجیعات، ترجیع بیستم)

طرفه: شگفت، زیبا

بعد، بیت بعدی می‌گوید:

گفت ساقی: همه را جمله به تاراج دهم همچنان کن هله ای جان، که چنانیم همه (مولوی، دیوان شمس، ترجیعات، ترجیع بیستم)

ساقی، خدا، زندگی، به شما می‌گوید همه همانیدگی‌هایت را غارت می‌کنم، حتی یکی را نمی‌گذارم باشد، ما چه می‌گوییم؟ حالا که مست شده‌ایم می‌گوییم بفرمایید، حتماً این کار را بکنید. که ما با این غزل در آن حال هستیم، فهمیدیم میر مجلس تویی، تیر و کمان دست تو است، ما وابسته این تیرِ شما هستیم و غمزه شما هستیم.

البته نمی‌خواهیم تیر بزنی، ولی علاقه‌مند به غمزه هستیم، بعضی موقع‌ها مقاومت می‌کنیم شما تیر می‌زنی، آن هم قبول داریم. پس شما می‌دانید تمام همانیدگی‌ها را غارت خواهد کرد، و شما چه می‌گویید؟ «همچنان کن هله ای جان». «هله» یعنی من آگاهم، هُشیارم، فضا باز کردم، با چشم تو می‌بینم. «چنانیم همه» یعنی با چشم تو می‌بینم، من می‌دانم این عقل به درد نمی‌خورد، می‌دانم همانیدگی با چیزها و دردها سبب خواهد شد که من به دردسر بیفتم. من با تو همکاری می‌کنم، «چنانیم همه»، من فهمیده‌ام که اصل من باید بدون همانیدگی باشد. درست است؟

حتی در این حالت هم که باشیم پر از همانیدگی [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)]، ما الآن می‌فهمیم که همه را غارت خواهد کرد و ما می‌گوییم که با فضاگشایی و مرکزِ عدم [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، می‌گوییم بکن، من الآن با چشم تو که می‌بینم من همان حالت هستم، درست وضعیتی را می‌بینم که این‌ها غارت شده و روزبه‌روز که این‌ها را غارت می‌کنی و از من می‌گیری من شادتر می‌شوم، عقلم بهتر می‌شود، حس امنیتم بیشتر می‌شود، هدایتم بهتر می‌شود، قدرتم بهتر می‌شود، شادی بی‌سبب بیشتر می‌شود.

چون الف چیزی ندارم، ای کریم جز دلی دلتنگ‌تر از چشم میم (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۲۹)

این هم اعتراف می‌کنیم: من می‌دانم مثل «الف» هستم، لُخت هستم، هیچ‌چیز ندارم، همانیدگی‌های من توهمی هست، ولی الآن در من‌ذهنی یک دل بسیار تنگی دارم، تنگ‌نظر هستم، چسبیده‌ام نمی‌خواهم بگذارم این‌ها بروند. با این آگاهی که مثل الف هستم، هیچ‌چیز ندارم، «ای کریم» یعنی ای خداوند، ای بخشنده، هرکسی بداند دلی دارد که، در من‌ذهنی، تنگ‌نظرتر از «چشم میم» است، چشم میم، میم یک چشم دارد دیگر، خیلی کوچک



است، چشمِ عدمِ آن‌طوری نیست، چشمِ کوثر، چشمِ سخاوتمند آن‌طوری نیست. کریم در مقابل «چشمِ میم» است. شما «چشمِ میم» دارید یا «چشمِ کریم» را دارید؟ اگر چشمِ کریم را دارید پس مرکزتان عدم است، اگر چشمِ میم را دارید پس عقلِ من‌ذهنی دارید؛ خیلی چیز هم دارید، خیلی چیز هم می‌دانید، پس سرد هستید.

خب همین بیت‌ها می‌تواند شما را عوض کند دیگر. شما که در ذهنتان پارک درست کردید، هرچیزی را سر جایش گذاشتید، دائماً کنترل می‌کنید، همه را بریز برود. و:

خود ندارم هیچ، به سازد مرا که ز وَهَمِ دارم است این صد عَنَا (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۳۴)

عَنَا: رنج

این بیت‌ها را باید حفظ کنید همیشه بخوانید. من می‌دانم نمی‌توانم چیزی را داشته باشم که ذهنم نشان می‌دهد و آن حالِ من را خوب کند، چون حالِ من وقتی از جنسِ تو هستم خوب است. حالِ من را با داشتن نمی‌شود خوب کرد. یعنی این‌طوری بگوییم: «ما همانیده می‌شویم حالمان را خراب می‌کنیم، با اندوختن می‌خواهیم حالمان را خوب کنیم». این امکان ندارد، این توهم است.

کسانی که فکر می‌کنند اگر انباشته کنند حالشان بهتر خواهد بود اشتباه می‌کنند. با همین بیت خودشان را می‌توانند اصلاح کنند. هیچ‌چیز من نمی‌توانم داشته باشم که حالِ من را بهتر کند. کدام حال را؟ حالی که خودم خراب کردم.

گفت عدم که چگونگی ندارد، «چه نشان نهی قدم را؟». ما عرض کردم خداگونگی خودمان را، بگوییم امتداد خدا را تبدیل به جسم می‌کنیم و می‌اندازیم در زمان مجازی، این حالش خراب است بنا به تعریف. این جسم دائماً حال خودش را خراب می‌کند، دنبال بهانه است حال خودش را خراب کند، به خودش لطمه بزند، براساس آفلین است، دائماً می‌ترسد. حالا می‌خواهیم حال خوب را که بد کردیم، این را درست کنیم. من‌ذهنی می‌گوید اگر این همانیدگی‌ها را زیاد کنی، این حالش درست می‌شود. مولانا می‌گوید نمی‌شود. بهتر است که حالش را یعنی حالِ عدمت را بد نکنی، بعد به وسیلهٔ اجسام این‌جهانی بخواهی بهتر کنی حالت را، این توهم است.

«که ز وَهَمِ دارم است این صد عَنَّا»، این‌که من در ذهنم وهم داشتن دارم، این صدتا درد، هزارتا درد، انباشتگی درد من، از این‌جاست.

گفت ساقی: همه را جمله به تاراج دهم همچنان کن هله ای جان، که چنانیم همه (مولوی، دیوان شمس، ترجیعات، ترجیع بیستم)

این بیت قبلی است. دنبالش این بیت می‌آید:

همچو غَوَاصِ پی گوهرِ بی‌نام و نشان غرقِ آن قُلُومِ بی‌نام و نشانیم همه (مولوی، دیوان شمس، ترجیعات، ترجیع بیستم)

قُلُوم: دریا

پس می‌بینید این ابیات به هم مربوط هستند. ساقی گفته همه‌چیز را می‌گیرم، ما هم گفتیم بکن. خُب اگر از طریق همانندگی نمی‌بینیم دیگر، پس چه‌جوری هستیم؟ مثل غَوَاصِ هستیم که دنبال «گوهر بی‌نام و نشان» هستیم، در کجا؟ در یک دریای بی‌نام و نشان.

پس شما خودتان را تبدیل به جسم نمی‌کنید که دنبال یک خدای جسمی بگردید که به آن زنده بشوید. شما غَوَاصِ هستید که هر لحظه خودتان را بی‌نشان می‌کنید و در دریای بی‌نشان. اگر در این لحظه مقاومت می‌کنید و یک تجسم ذهنی دارید که خدا چه هست و دریا چه هست و چه‌جوری غَوَاصِ کنم و این‌ها، شما در ذهن گم شدید.

«همچو غَوَاصِ پی گوهرِ بی‌نام و نشان»، «غرق»، یعنی فضا را باز می‌کنم غرق می‌شوم، چنان فضا را باز می‌کنم که غرق می‌شوم. پس هم خودم بی‌نام و نشان هستم، هم دنبال حضور هستم که حضور «نام و نشان» ندارد و هم در دریای بی‌نام و نشان غرق هستم. پس شما نیاید با ذهنتان بگویید که حضور چه هست، به چه وسیله‌ای به حضور برسیم. من خودم را نشان‌دار کردم به‌عنوان من‌ذهنی، دنبال یک حضور نشان‌دار می‌گردم.

این من‌ذهنی [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] این کار را می‌کند. خدا را، زندگی را، عشق را به‌صورت گوهرِ بانام و نشان می‌بیند، مشخصات دارد. می‌بیند که مردم خدا را تعریف می‌کنند، به‌صورت جسم تعریف می‌کنند. آن درست



نیست، دنبال یک خدای تعریف شده می‌گردند، با ذهنشان می‌گردند. پس فهمیدیم وقتی مرکز عدم می‌شود [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] ما خودمان بی‌نام و نشان می‌شویم، در یک دریای بی‌نام و نشان که همان فضای گشوده شده است، دنبال حضوری می‌گردیم که اصلاً نمی‌شود تعریفش کرد، فقط باید به آن زنده بشویم. در این حالت عقل من ذهنی زایل می‌شود. می‌بینید که با عقل من ذهنی نمی‌شود به حضور رسید. و این بیت را دائماً می‌خوانیم، دوباره هم تکرار کردیم:

چه چگونه بُد عدم را؟ چه نشان نهی قَدَم را؟ نگر اولین قَدَم را که تو بس نکو نهادی (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۴۲)

قَدَم: دیرینگی، قدیم (مقابل حدوث)

پس عدم چگونگی ندارد. ما از جنس عدم هستیم، عدم چگونگی ندارد، این لحظه خودمان را نشان‌دار نمی‌کنیم. بیت [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] می‌گوید ما غواص بی‌نشان هستیم، یعنی نمی‌شود تعریف کرد ما را. وقتی فضا را باز می‌کنیم مرکز عدم می‌شود، آن وجودی که به صورت آن بلند می‌شویم فرم ندارد. وقتی فرم ندارد نمی‌شود تعریفش کرد، نمی‌شود نوشت «انسانی که به حضور رسیده تعریفش این است».

حضور را هم نمی‌شود تعریف کرد، باید به آن زنده شد. خدا را هم نمی‌شود تعریف کرد، باید به آن زنده شد. و آن دریا هم که هی باز می‌شود آسمان درون، آن هم بی‌نام و نشان است نباید تعریف کرد. اگر تعریف کنی با ذهن، با ذهن دنبالش بروی [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)]، در این صورت در ذهن گم شدی. خُب پس از این بیت:

همچو غواص پی گوهر بی‌نام و نشان غرق آن قَلْزَم بی‌نام و نشانیم همه (مولوی، دیوان شمس، ترجیعات، ترجیع بیستم)

قَلْزَم: دریا

این بیت را می‌آورد:

وقت عشرت طرب‌انگیزتر از جام می‌ایم در صف رزم، چو شمشیر و سنانیم همه (مولوی، دیوان شمس، ترجیعات، ترجیع بیستم)

عشرت: کامرانی، شادی

سنان: سرنیزه



«وقتِ عشرت» یعنی موقعِ زندگی. وقتِ عشرت کی هست؟ فضا را باز می‌کنیم و واقعاً ساقی را می‌بینیم، ساقی می‌ریزد به جام ما، ما می‌خوریم. گفتیم مهمانِ خدا هستیم، مجلس مالِ او هست. زهره در آنجا خدمت می‌کند، شادی می‌دهد به ما. پس وقتِ زندگی ما است. درواقع لحظه‌به‌لحظه وقتِ عشرت است. عشرت یعنی شادی، زندگی. می‌گوید انسان لحظه‌به‌لحظه وقتِ عشرتش است، وقتِ زندگی‌اش است، شادی‌اش است، و طرب‌انگیزتر از جام شراب است، مست‌کننده است جام شراب.

آیا شما واقعاً مست‌کننده‌تر از جام شراب هستید؟ مست‌کننده‌تر از می هستید؟ سؤال کنید. آیا از این حضور، از فضای باز شده دفاع می‌کنید؟ مثلاً اگر قرینی بخواهد شما را مانع بشود فضاگشایی کنید، بخواهد عقلش را، عقلِ سطحی را به شما تحمیل کند، شما با فضاگشایی با او نمی‌جنگید؟ نه این‌که بیایید من‌ذهنی درست کنید، من‌ذهنی با من‌ذهنی بجنگد.

می‌گوید این فضای گشوده شده، این مرکزِ عدم، هم عشرت می‌کند هم رزم دارد. این «رزم» شبیه رزم فردوسی است. «در صفِ رزم، چو شمشیر و سنانیم همه»، همه! یعنی همه انسان‌ها این قابلیت را دارند. همین اول عرض کردم که هرچه که می‌گوییم در مورد همه انسان‌ها صادق است.

پس شما ببینید آیا زمان عشرتتان با فضاگشایی به شما دست می‌دهد؟ همان هشیاری، همان فضای گشوده شده می‌تواند این فضا را محافظت کند.

یک راهش گفتیم شما فعال هستید در تکرار این ابیات. یک راهش این است که، «رزم» را دارم عرض می‌کنم، اگر قرینی می‌خواهد روی شما اثر بد بگذارد شما خودتان را از او جدا می‌کنید، رویتان می‌شود جدا بشوید، این رزم است. رزم یعنی شما خودتان را حفظ می‌کنید.

حالت تسلیم این نیست که هرکسی آمد از روی ما رد بشود برود له کند ما را، اگر خواست هشیاری ما را بیاورد پایین! شما در «صفِ رزم» فضاگشایی می‌کنید. این فضا را باز کردن و نیستن درحالی‌که دیگران شما را تحریک می‌کنند ببینید و شما باز می‌کنید، این رزم است.

«عشرت»، کسی با شما کار ندارد، فضاگشا هستید، به جامتان شراب می‌ریزد زندگی، می‌خورید، عشرت می‌کنید، آرام هستید. ولی اگر چالشی پیش بیاید، این هشیاری می‌تواند برزمد، می‌تواند از خودش دفاع کند. من‌ذهنی نمی‌تواند! من‌ذهنی دعوا می‌کند، ناسزا می‌گوید، فکر می‌کند دفاع می‌کند.



رزم اصلی را خود زندگی می‌کند. می‌گوید در رزم، در محافظت از این هشیاری در مقابل کسانی که چالش پیش می‌آورند می‌خواهند من ببندم، من آن موقع فضاگشا هستم. فضاگشایی و با فضاگشایی به اصطلاح در رزم شرکت کردن به طوری که خود خداوند به شما کمک کند، قدرت را از او بگیری، خرد را از او بگیری، با چه عقلی می‌جنگی، خب این همین «صفِ رزم» است دیگر. «صفِ رزم» یعنی شما فضا را نمی‌بندی. اگر اتفاق این لحظه نتواند فضای گشوده شما را ببندد درحالی که دارد سعی می‌کند ببندد و شما را بکشد به جهان، این رزم شماست، در این باید موفق باشید. من ذهنی [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] قادر به این کار نیست.

شما با مرکز عدم، فضای گشوده شده [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، هم زندگی عالی دارید، شاد هستید، حس امنیت دارید، عقل دارید، هدایت دارید، هم این که چالش پیش می‌آید و می‌خواهد شما را بکشد به این جهان، فضا را سخت باز می‌کنید هشیار هستید، ناظر هستید و در نتیجه بُرنده‌تر از شمشیر هستید.

وقتِ عشرتِ طرب‌انگیزتر از جام می‌ایم در صفِ رزم، چو شمشیر و سنانیم همه (مولوی، دیوان شمس، ترجیعات، ترجیع بیستم)

عشرت: کامرانی، شادی
سنان: سرنیزه

نزد عشاق بهاریم پُر از باغ و چمن پیش هر منکر افسرده خزانیم همه (مولوی، دیوان شمس، ترجیعات، ترجیع بیستم)

ببینید خود مولانا دارد کمک می‌کند بیت قبلی را معنی می‌کند.

وقتِ عشرتِ طرب‌انگیزتر از جام می‌ایم در صفِ رزم، چو شمشیر و سنانیم همه (مولوی، دیوان شمس، ترجیعات، ترجیع بیستم)

عشرت: کامرانی، شادی
سنان: سرنیزه



الآن خودش می‌گوید پیش «عشاق»، کسانی که روی خودشان کار می‌کنند، فضاگشا هستند، از جنس زندگی می‌شوند یا شده‌اند، ما با این قرین‌ها پر از باغ و چمن هستیم. اما وقتی «منکرِ افسرده» [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)]، یک من‌ذهنی قرین ما می‌شود، «پیش هر منکرِ افسرده خزانیم همه».

ما این قانون را می‌دانیم که اگر یک «منکرِ افسرده» که زندگی را انکار می‌کند، فضاگشایی [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] را انکار می‌کند، بیاید پیش ما درحالی‌که من‌ذهنی دارد و درد ارتعاش می‌کند، به مرکز ما حمله خواهد کرد. ما البته طبق بیت قبل گفت ما با آن هشیاری می‌توانیم رزم کنیم، فقط فضا را باز می‌کنیم. اما این‌جا تأکید می‌کند که مثلاً دور شدن از یک قرین که منکرِ افسرده هست و شادی را به معرض نمایش گذاشتن، خودنمایی نکردن، حبر و سنی نکردن، این‌ها همه جزو رزم است.

پس ما می‌دانیم، از قانون قرین می‌دانیم، اگر با عاشقان قرین بشویم، روی همدیگر اثر سازنده می‌گذاریم و احتمال این‌که روی همدیگر واقعاً سینرژی (synergy) داشته باشیم، یعنی گفت از جنون، ما پنبه همدیگر را می‌زنیم و به هم کمک می‌کنیم.

پس عاشقان ما را پر از باغ و چمن می‌کنند، ما هم جزو عاشقان هستیم. اما منکرانِ افسرده که زندگی را انکار می‌کنند، من‌ذهنی را اصل می‌دانند، جنگ و ستیزه و خودنمایی و غرور و این‌ها را اصل می‌دانند، پندار کمال و درد و می‌دانم و ناموس و این‌ها را اصل می‌دانند، این‌ها منکر هستند.

منکر درواقع منکرِ خداوند، می‌گوید همین من‌ذهنی با عقل سطحی برای من کافی است. ما، یک، این‌ها روی ما اثر بد می‌گذارند، اگر شما در ابتدای کار هستید، باید مواظب باشید و اگر هم خیلی پیشرفته هستید، این‌ها با شما مخالفت می‌کنند و ضرر می‌زنند.

هر جا که بینی شاهی، چون آینه پیشش نشین
هر جا که بینی ناخوشی، آینه درکش در نمد
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۳۷)

شاهد: زیبارو
 آینه در نمد کشیدن: منظور روی تافتن و چشم بر هم نهادن است.

این هم توصیه مولاناست. هر جا زیبارویی، عاشقی دیدی که فضاگشاست و به خداوند زنده شده، در این صورت مثل آینه پیشش بنشین. هر جا که یک من‌ذهنی دیدی که ناخوش است و پر از درد است، آینه‌ات را در نمد



بکیش، یعنی خودت را نشان نده و شادیات را نشان نده، نگو که باید از جنس خدا بشوی، خبر و سنی مکن، فقط روی خودت کار کن و خودت را محافظت کن.

«آیینۀ درکش در نَمَد»، قدیم آینه را در نَمَد می‌گذاشتند، برای همین می‌گوید «آیینۀ درکش در نَمَد». یک قاب‌هایی درست می‌کردند از پوست و آینه را در آن‌جا می‌گذاشتند، برای همین می‌گوید آینه حضور را در غلاف کن که او نبیند، پنهان کن از او، شادیات را پنهان کن. و همین‌طور:

**بو نگه‌دار و بپرهیز از زُکام
تن بی‌پوش از باد و بُودِ سردِ عام**
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۸۷)

**تا نینداید مَشامت را ز اثر
ای هواشان از زمستان سردتر**
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۸۸)

نینداید: از مصدر انداییدن به معنی کاهگل گرفتن بام و دیوار. در اینجا مجازاً به معنی حجاب دل است.

این‌ها را مولانا به ما می‌گوید که ما مواظب خودمان باشیم که با پنج‌شش ماه روی خودمان کار کردیم و یک مقدار حضور، انباشتگی هشیاری نظر داشتیم، نرویم مردم را راهنمایی کنیم یا خودمان را در معرض «باد و بُودِ سرد» آدم‌های عامی قرار بدهیم.

اکثر مردم من‌ذهنی دارند. ما باید سال‌ها روی خودمان کار کنیم تا این شمع حضورمان مثل مولانا روشن بشود، آن موقع شاید نتوانند شمع ما را خاموش کنند.

می‌گوید که این «باد و بُودِ سردِ عام» می‌توانند این حس بویایی تو را از اثر بیندازند تا بوی خوشِ عشق را نشنوی، برای این‌که هوای این‌ها از زمستان هم سردتر است. کسانی که همه‌چیزدان هستند و ناموس دارند درحالی‌که نمی‌دانند، منکر هستند، فضاگشا نیستند، هوای درونی‌شان از زمستان سردتر است، یعنی دائماً درد ارتعاش می‌کنند. شما اگر خودتان را در معرض ارتعاش درد نگه دارید، مرکزتان درد بگیرد، درد جذب کند، ممکن است نتوانید راه را ادامه بدهید.



آن توصیه‌های مولانا می‌گوید که «دیگران را حَبْر و سَنی نکن، کاری با دیگران نداشته باش»، توصیه‌های خیلی مهمی است. می‌گوید مردمی که من‌ذهنی دارند یک «باد و بُود» یعنی یک وجود سرد و ارتعاش سردی دارند، سرد یعنی درد.

می‌دانید که وقتی سرما می‌شود، این اتم‌ها و مولکول‌ها خیلی به‌کندی حرکت می‌کنند، مثلاً شما یخ را در نظر بگیرید، در یخ جنبش مولکولی خیلی کم است. یخ را گرما می‌دهیم، می‌آید آب می‌شود، جنبش مولکولی بیشتر است. وقتی گرما می‌دهی بخار می‌شود، باز هم بیشتر است. دوباره گرما بدهیم، باز هم بیشتر می‌شود. گرما در این‌جا نشان شادی است. برای همین می‌گوید «باد و بُودِ سردِ عام»، مواظب باشید!

چون بجهد خنده ز من، خنده نهان دارم از او روی ترش سازم از او، بانگ و فغان آرم از او

با ترشان لاغ کنی، خنده زنی، جنگ شود
خنده نهان کردم من، اشک همی بارم از او

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۴۲)

لاغ: شوخی

این هم از غزل ۲۱۴۲. می‌گوید که وقتی خنده زندگی از من بجهد، این خنده را از او یعنی از من‌های ذهنی نهان می‌کنم، حتی از من‌ذهنی خودم هم نهان می‌کنم. رویم را ترش می‌کنم، عبوس می‌کنم و بانگ و فغان می‌آورم از او و نشان نمی‌دهم که شاد هستم.

با آدم‌های عبوس، با من‌های ذهنی شوخی کنی، «لاغ کردن» یعنی شوخی کردن، «خنده زنی، جنگ شود». کسانی که حالشان خراب است، دائماً می‌خواهند درد ایجاد کنند، ناله می‌کنند، شکایت می‌کنند، ملامت می‌کنند، شما اگر بگویید که زندگی از جنس خنده است، خداوند ما را خلق کرده که هر لحظه عشرت کنیم، عشرت ما مست‌کننده‌تر از شراب است، ما دائماً باید بخندیم، این‌ها بدشان می‌آید.

«با ترشان لاغ کنی، خنده زنی، جنگ شود»، «خنده نهان کردم من»، خنده را می‌گوید پنهان کن. «اشک همی بارم از او»، یعنی این‌ها دائماً لطمه می‌زنند، ارتعاش بد می‌کنند. بانگ، فغان آدم‌هایی مثل مولانا از منکران زمستان‌صفت است. خودش می‌گوید «دی‌صفت» دیگر.

خواهی که ز معده و لب هر خام گریزی پرگوهر و روتلخ همی باش چو دریا (مولوی، دیوان شمس، غزل ۹۶)

روتلخ: اخمو

این هم که واضح است دیگر خواندیم. می‌گوید اگر می‌خواهی از «معده و لب»، یعنی از ناسزا و بدگویی و آسیب هر خام یعنی من‌ذهنی بگریزی، در این صورت اگر درونت پر از گوهر است، رویت را عبوس کن، مانند دریا. دریا پر از گوهر است، ولی رویش خشن است.

نزد عشاق بهاریم پر از باغ و چمن پیش هر منکر افسرده خزانیم همه (مولوی، دیوان شمس، ترجیعات، ترجیع بیستم)

این را که خواندیم.

می‌جهد شعله دیگر ز زبانه دل من تا تو را وهم نیاید که زبانییم همه (مولوی، دیوان شمس، ترجیعات، ترجیع بیستم)

می‌گوید که از آتش دل من یک شعله دیگری به نام «شعله عشق» می‌جهد تا کسی این وهم برایش پیش نیاید که همه‌اش گفتاریم ما، همه‌اش باید حرف بزنییم و درد ایجاد کنیم. «می‌جهد شعله دیگر»، این شعله دیگر، شعله عشق است. از مرکز انسان هر لحظه یک شعله دیگری به نام «شعله عشق» می‌خواهد بربخیزد، غیر از این گفتار زبان، هی داریم ما حرف می‌زنییم و درد ایجاد می‌کنیم و عقل من‌ذهنی را به‌کار می‌بریم. می‌گوییم «درد ایجاد می‌کنیم»، وقتی حرف می‌زنییم، با من‌ذهنی حرف می‌زنییم. وقتی زندگی حرف می‌زند، این حرف خیلی زیاد نیست.

می‌جهد شعله دیگر ز زبانه دل من تا تو را وهم نیاید که زبانییم همه (مولوی، دیوان شمس، ترجیعات، ترجیع بیستم)



هیچکس نباید این پندار را داشته باشد که انسان باید فقط حرف بزند، ذهنش را فعال کند، بلکه حقیقت این است که باید فضا را باز کند، یک شعله دیگری به نام «عشق» بجهد، شعله‌ور بشود. یعنی ما باید با او یکی بشویم، زندگی حرف بزند، زندگی زندگی کند، زندگی شادی کند، وحدت را زندگی به ما نشان بدهد.

«می‌جهد شعله دیگر ز زبانه دل من»، یعنی دل من، مرکز من فقط به دردها زنده نیست که بگویم هر لحظه من خشمگین می‌شوم، به صورت ترس برمی‌خیزم. یعنی هر لحظه من به صورت یک باشنده ذهنی هیجانی برمی‌خیزم، بلکه به صورت عشق هم باید بریخیزم. «به صورت عشق برخاستن» یعنی وحدت ما با زندگی. من زنده می‌شوم به او، با ریشه او.

[شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] خلاصه این من‌ذهنی وهم دارد که هم‌اش باید از مرکز ما شعله‌های درد بریخیزد. [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] وقتی فضا را باز می‌کنیم، مرکز را عدم می‌کنیم، می‌بینیم که یک شعله دیگری هم به نام «عشق» می‌آید بالا و این شعله داخلش شادی هست، خرد هست، قدرت هست، شکر هست، صبر هست و خود عشق هست، زنده‌کننده است. در دیگران این شعله فقط زندگی را می‌بیند. بعد متوجه می‌شویم که ما آمدیم واقعاً به این شعله زنده بشویم.

غیر نطق و غیر ایما و سِجَل صد هزاران ترجمان خیزد ز دل (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۲۰۸)

ایما: اشاره کردن
سِجَل: در اینجا به معنی مطلق نوشته

غیر از حرف زدن و ایما و اشاره و نوشتن، سِجَل، صد هزار یا انواع و اقسام بیان از مرکز ما برمی‌خیزد، یعنی ما عشق را به صورت‌های مختلف بیان می‌کنیم، فقط حرف نمی‌زنیم، فقط ایما و اشاره نمی‌کنیم، فقط نمی‌نویسیم، فقط فعالیت ذهنی نداریم. این فعالیت ذهنی یک چیز سطحی است. ما آمدیم این را بگذاریم کنار، عشق خودش را به هزاران جور از ما بیان بکند. و همین‌طور:

پاره‌دوزی می‌کنی اندر دکان زیر این دکان تو، مدفون دو کان (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۵۵۰)

هست این دگان کرای، زود باش تیشه بستان و تکش را می تراش (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۵۵۱)

تک: ته، قعر، عمق

می‌گوید وصله‌پینه می‌کنی در این دگانِ ذهن. زیرش دوتا معدن هست: یکی خرد است، یکی هم عشق است، ولی این دگان کرایه‌ای است. این بدن ما هشتاد سال، نود سال خداوند به ما اجاره داده، تا بتوانیم ته آن را که فکر است بتراشیم و از زیرش معدن را بیرون بیاوریم. یعنی این فکر بعد از فکر، یک دگانی درست می‌کند. اگر فکر را کُند بکنیم، یک دفعه پاره بشود، می‌بینیم زیرش دوتا «کان» یعنی «عشق و خرد» خودش را به ما نشان داد. در طول تاریخ در هرکسی که عشق بوده، خرد هم بوده. «خرد و عشق» یعنی خرد کُل، خرد زندگی و عشق همیشه با هم بودند.

می‌جهد شعله دیگر ز زبانه دل من تا تو را وهم نیاید که زبانیم همه (مولوی، دیوان شمس، ترجیعات، ترجیع بیستم)

دنبالش این بیت را می‌گوید:

ساقیا باده بیاور که برآنیم همه که به جز عشق تو از خویش برانیم همه (مولوی، دیوان شمس، ترجیعات، ترجیع بیستم)

پس هنوز با ساقی داریم صحبت می‌کنیم. ساقیا الآن فهمیدیم پس از این غزل، جام در دست ما خالی است، به تو داریم نگاه می‌کنیم، باده به ما بده. متعهد به این موضوع هستیم که غیر از عشق تو، همه‌چیز را از خودمان برانیم. خُب شما با این بیت متعهد می‌شوید؟

«ساقیا باده بیاور»، حالا دیگر رو به جهان نداریم، بگوییم که ای پول من زیادتر شو به من عشق بیشتری بده، باده بیشتری بده. همسر من، من را خوشبخت کن، به من شراب زندگی بده. بچه من، مقام من، سواد من، نه!

ما تصمیم گرفتیم، متعهد شدیم که غیر از این که ما فضاگشایی کنیم به عشق تو زنده بشویم، تمام همانیدگی‌ها را از خودمان برانیم، همه! همه‌اش را! یعنی هم همه‌مان این کار را بکنیم، هم همه همانیدگی‌ها را برانیم.

[شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] ممکن است من‌ذهنی نشنود. ولی یک من‌ذهنی هم اگر صحبت‌های امروز مولانا را شنیده، ممکن است که نظرش را عوض کند. یک همچو آدمی است که واقعاً در طول غزل و این صحبت‌ها فضا را باز کرد [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] و متعهد شد به این که تصمیم قطعی بگیرد که نه تنها تمام همانیدگی‌ها را از خودش براند، بلکه به دیگران هم کمک کند، با مسئولیت ننگ داشتن کیفیت هشیاری خودش که پنبه من‌ذهنی‌شان را بزنند.

گفت: رو، هر که غم دین برگزید باقی غم‌ها خدا از وی بُرید (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۱۳۷)

پس ما می‌دانیم هرکسی که غم زنده شدن به خدا را داشته باشد، بنابراین غم‌های همانیدگی را خداوند از او می‌گیرد. پس تنها فکر و ذکر ما و منظور ما زنده شدن به اوست، طبق آن بیت که الآن خواندیم. این تعهد را کردیم طبق آن بیت، اگر باور داریم. و خوشبختانه اگر منظور ما این باشد، غم‌های همه همانیدگی‌ها از ما گرفته می‌شود.

بجز از عشقِ مجرد به هر آن نقش که رفتم بنیازید خوشی‌هاش، به تلخیِ ندامت (مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۰۵)

مجرد: یکتا، تنها

به غیر از «عشقِ مجرد»، تنها، یعنی فقط عشق باشد و عشق هم گفتیم وحدتِ مجددِ هشیارانه با خداوند است، به طوری که همه همانیدگی‌ها جارو می‌شود از مرکزتان می‌رود، هیچ همانیدگی نمی‌ماند. به غیر از «عشقِ مجرد» به هر نقشی که دست زد، دنبال هر چیزی که ذهنم نشان می‌داد، گرفتم رفتم، خوشی‌هایش، خوشی‌هایی که از آن جهت‌ها از آن چیزهای ذهنی به من آمد، به تلخیِ ندامتش، پشیمانی‌اش نمی‌آرزید. یعنی هر سویی را غیر از این عشقِ تنها بروی، دنبال خوشی‌های پول بروی، نمی‌دانم هم‌هویت شده، هر هم‌هویت‌شدگی بروی، تلخیِ ندامت خواهد داشت، تلخیِ پشیمانی. اولش به نظر خوشی می‌دهد، بعد تلخیِ پشیمانی‌اش خیلی بیشتر است.



از خدا غیر خدا را خواستن ظن افزونی است و، کُلی کاستن

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۷۷۳)

ما از خدا فقط خودِ خدا را می‌خواهیم، یعنی فضا را باز می‌کنیم، همانندگی‌ها را رها می‌کنیم. ما از خداوند نمی‌خواهیم همانندگی‌های ما را زیاد کند، فقط می‌گوییم خودت را در مرکز ما مستقر کن. بنابراین با او همکاری می‌کنیم که همانندگی‌ها را بشناسیم با هم و وقتی یکی را با تیر می‌زند، یا غصه‌ای می‌آید، یک پیغامی می‌آید، آن را بگیریم و همانندگی را بشناسیم و هشیارانه رها کنیم. از خدا اگر خودش را نخواهیم، چیز دیگر خواهیم، این فکر زیاده‌طلبی است و از دست دادن همه‌چیز است، تمام زندگی است.

ساقیا باده بیاور که برآنیم همه
که به‌جز عشق تو از خویش برانیم همه
(مولوی، دیوان شمس، ترجیعات، ترجیع بیستم)

❖ ❖ ❖ پایان بخش سوم ❖ ❖ ❖

هفته گذشته مطلبی خواندیم از دفتر چهارم که مولانا راجع به امتحان کردن ما بندگان از خدا صحبت می‌کرد و قرار شد هرکدام از شما یک انشایی بنویسید که شما خدا را چه‌جوری امتحان می‌کنید. این امتحان کردن خدا در واقع پیگیری وضعیت عاشقی است مثل ما که در اثر یک چالشی وارد باغی می‌شود و متوجه می‌شود که معشوقی را که سال‌ها دنبالش بوده در آن باغ است و در جویباری دنبال انگشتری می‌گردد و گفتیم این انگشتری پادشاهی این عاشق بوده.

درواقع آن معشوق نماد خدا است یا زندگی است و این عاشق هم ما هستیم که در اثر سختی ممکن است فضاگشایی کنیم و راه‌های چاره سوهای این جهانی بسته بشود و ما در هیچ سوی فکری نرویم، بالاخره فضا باز کنیم، یک دفعه معشوقمان را که خدا است و زندگی است آنجا ملاقات کنیم، ولی دیدیم که این عاشق ما، ما هم مثل ایشان، وقتی با زندگی ملاقات می‌کنیم، از او همانندگی می‌خواهیم.

و معشوق می‌گوید که من عقل کل هستم، تو که من را دیدی، باید عقل جزوی یعنی عقل من‌ذهنیات را باید می‌انداختی، به‌طور کلی از ذهن خارج می‌شدی و مطابق عقل من عمل می‌کردی و این کار که هنوز عقل من‌ذهنیات را نگه داشتی و برحسب آن فکر می‌کنی و از من انتظار داری، می‌خواهی انتظارات برآورده بشود یعنی با سبب‌سازی ذهن فکر می‌کنی، درحالی‌که قانونمند من هستم.

من با قضا و کن‌فکان زندگی تو را اداره می‌کنم، تو را اگر من‌ذهنیات را خاموش می‌کردی، تبدیل می‌کردم، می‌خواهی من را امتحان کنی و می‌خواهی من معجزه بکنم، چون عاشق در طول دفاع از خودش می‌گوید که چه اشکالی دارد پیغمبران هم معجزه کردند، دشمنان پیغمبران هم از آنها معجزه خواستند، حالا من از تو معجزه می‌خواهم، مثلاً چه می‌شود؟ چرا این بد است؟ پیغمبران معجزه کردند، یعنی چه؟ یعنی رابطه من بنده با خدا مثل رابطه دشمنان پیغمبران با پیغمبران است.

و من می‌خواهم که شما یعنی زندگی، خدا درحالی‌که من با سبب‌سازی ذهنم و با عقل من‌ذهنی‌ام برنامه می‌ریزم، این‌ها را درست دربیآوری. نه این‌که بعضی جاها من را بی‌مراد کنی، ناراحت کنی، یعنی خلاصه هر میلی که در من‌ذهنی من دارم، شما آن را برآورده کن، خُب این هم می‌شود معجزه تو دیگر.

معشوق می‌گوید دیوانه شدی؟ من که استعفا ندادم از اداره کائنات، تو هم جزو آن هستی، تو باید خودت را قاطی کنی، تسلیم بشوی، گردن بنهی به قانون من، قانون من هم لحظه‌به‌لحظه به‌وسیله قضا و کن‌فکان تعیین



می‌شود، تو اصلاً نمی‌توانی حدس بزنی، یعنی تو دائماً باید فضاگشا و تسلیم باشی و این عاشق ما و ما هم مثل او تن نمی‌دهیم و بالاخره در صدد امتحان معشوق برمی‌آییم.

و یکی از نکات این امتحان این است که یک کاری کن اگر من از آن بالا یعنی از پیش تو پایین افتادم، به ذهن افتادم آن‌جا هم نمی‌رم، کارم را انجام بدهم. زندگی می‌گوید که نمی‌شود، تو یک عقل جزوی داری براساس هرچه بیشتر بهتر، آن عقل باید زایل بشود اصلاً، آن را باید بیندازی دور، آن عقل با عقل من نمی‌خواند. تو با آن عقل می‌خواهی عقل من را امتحان کنی، این جور در نمی‌آید و این عاشق نمی‌فهمد، ناراحت می‌شود، ما هم همین‌طور.

بنابراین یک چند بیت از آن قصه می‌خوانم. هنوز آن انشا سرچایش است که شما چون من ذهنی را نگه داشتید، حتماً دارید خدا را امتحان می‌کنید. قرار است شما یک انشا بنویسید که شما شخصاً خداوند را به‌عنوان بنده با من ذهنی‌تان چه‌جوری امتحان می‌کنید؟ که این امتحان سبب می‌شود که خداوند رفوزه بشود، چون نمی‌تواند مطابق قوانین من ذهنی شما عمل کند.

یعنی در واقع ما انسان‌ها می‌گوییم که ما براساس همانندگی‌ها و دیدن برحسب اجسام، هشیاری جسمی که یک دید مجازی است و در زمان مجازی است، هیچ ربطی هم به این لحظه ندارد، ربطی به خلاقیت ندارد، براساس باورهای کهنه، فکرهای کهنه ساخته شده، این باید در زندگی‌مان جور دربیاید، هم جمعی، هم فردی و اگر نیاید، یعنی این که خداوند را ما امتحان کردیم، رفوزه شد یا وجود ندارد، یا نمی‌تواند زندگی ما را اداره کند.

به عقل ما نمی‌رسد این چیزی که مولانا می‌گوید درست است، یعنی ما حق نداریم خداوند را امتحان کنیم، بلکه خداوند ما را امتحان می‌کند ببیند که در مرکز ما چه چیزی هست لحظه‌به‌لحظه و ما تن می‌دهیم به این امتحان، تمام حواسمان روی خودمان است، خودمان را درست کنیم.

ابتدا، اگر مسئولیت قبول کنیم و فضا را باز کنیم، تسلیم بشویم و اجازه بدهیم که خرد کل زندگی ما را اداره کند، یواش‌یواش من ذهنی ما ضعیف‌تر می‌شود و عقلش هم ضعیف‌تر می‌شود، دست از سر ما برمی‌دارد، ما به‌عنوان هشیاری و در نتیجه ما کارافزایی، مسئله‌سازی، دشمن‌سازی، مانع‌سازی، دردسازی نمی‌کنیم، یک نفسی می‌کشیم. مثلاً متوجه می‌شویم که من دیگر با همسر دعوا نمی‌کنم، با روابط بیرونم مسئله ایجاد نمی‌کنم، یک کمی سبک می‌شویم ما، ولی قرار نیست که این عقل من ذهنی یک کمی درست شده، باقی بماند.

در داستان خرس در دفتر دوم دیدیم که یک، حالا فردی با خرسش بالاخره رفیق شد. یک پیری آمد به او گفت که این خرس را رها کن، بیا با من رفیق بشو، یعنی درست مثل این که خداوند بالاخره به ما می‌گوید که این



خرس را، این من‌ذهنی را که به‌نظر تو درست شده و به نفع تو کار می‌کند، این را رها کن، بیا با من رفیق بشو، از عقل من استفاده کن و این شخص که با خرس رفیق بود گفت که تو از روی حسادت این حرف‌ها را می‌زنی، به خرس من حسادت می‌کنی. گفت آقا چه حسادتی؟ برای چیزی که ارزش ندارد، هیچ است، من حسادت نمی‌کنم، تو گوش کن، گوش نکرد.

بالاخره دیدید که آخرِ خرس با سنگ صورت صاحب خرس را خرد کرد، یعنی مگس‌ها را می‌خواهد براند، مگس‌ها مسائل کوچک بودند، بالاخره با یک مسئله بزرگ‌تری ما را کشت. پس ما نمی‌خواهیم من‌ذهنی و عقلش را نگه داریم، با خرسمان رفیق بشویم. سؤال امروز این است که ما چه‌جوری دست از سر این عقلمان برداریم و رها کنیم برود؟

حالا، یک چند بیت از این دفتر می‌خوانیم، ببینیم که مطلب روشن‌تر می‌شود؟ ولی شما می‌دانید که نگه داشتن من‌ذهنی و عقلش یعنی امتحان کردن خدا و امتحان کردن خدا معنی‌اش این است که شما انتظار دارید تصمیماتی که براساس من‌ذهنی می‌گیرید و کامروایی‌هایی پیش‌بینی می‌کنید، آن‌ها به نتیجه برسد و آن کامروایی‌ها و به کام رسیدن‌ها براساس حرص و عشق قدرت و خلاصه یا مثلاً بعضی از هیجاناتی مثل کینه‌توزی و انتقام‌گیری و خلاصه براساس انگیزه‌های من‌ذهنی درست شده آن خواسته‌ها، آن هدف‌ها. می‌خواهیم آن‌ها حاصل بشوند و وقتی حاصل نمی‌شوند، ما بی‌مراد می‌شویم و ناراحت می‌شویم.

می‌خواهیم بگوئیم که در تمام این لحظات و این جور فکر کردن‌ها ما داریم به‌وسیله خداوند امتحان می‌شویم و هر بی‌مرادی باید سبب بشود شما فضا را باز کنید، به اشتباه خودتان پی ببرید. اگر ناله و شکایت کنید و دست بالا بگیرید که ما این‌طوری می‌خواستیم نشد، مولانا به شما می‌گوید که این طرز تفکر اصلاً درست نیست. چند بیت از داستانی که خواندیم برایتان تکرار می‌کنم، یادآوری بشود. بعد می‌رویم به چند بیت از قصه بعدی می‌خوانیم. می‌گوید که:

بنده را کی زهره باشد کز فُضول

امتحان حق کند ای گیج گول؟

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۶۰)

آن، خدا را می‌رسد کو امتحان

پیش آرد هر دمی با بندگان

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۶۱)

تا به ما، ما را نماید آشکار که چه داریم از عقیده در سرار (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۶۲)

فُضول: فضولی و گستاخی
سرار: باطن، نهانخانه، دل یا مرکز انسان

سرار یعنی باطن، نهانخانه

فضول یعنی فضولی، گستاخی و به اصطلاح افزون بینی خود

می گوید بنده یعنی ما انسانها چه جوری این جرئت و جسارت را پیدا می کند که از افزون دیدن خودش با بالا آمدن به صورت من ذهنی بیاید خدا را امتحان کند ای گیج احمق؟ ولی این کار خدا است که هر دمی، هر لحظه ما را امتحان کند و این امتحان برای چیست؟

که بعضی از امتحانات با بی مرادی هست که ما بفهمیم مرکز ما از چه جنسی است، «تا به ما، ما را نماید آشکار». سرار یعنی باطن، مرکز، عقیده، یعنی آن جنسیتی که در مرکز ما هست، یعنی ما لحظه به لحظه امتحان می شویم به وسیله زندگی تا بفهمیم غلط فکر می کنیم، این عقل ما به درد نمی خورد، ولی ما نمی فهمیم. دوباره برمی گردیم خدا را امتحان می کنیم، می گوییم خُب حالا آن را ندادی، من این را می خواهم، این را ندادی، این را می خواهم و اینها براساس خواستن من ذهنی است از همانندگیها و یا شرابی که آنها به ما می دهند. همه اش مربوط به این جهان است و ما این بیت هم خوانده ایم که:

از خدا غیر خدا را خواستن ظن افزونی ست و، کُلی کاستن (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۷۷۳)

درست است؟ پس می گوید:

ای ندانسته تو شر و خیر را امتحان خود را کن، آنگه غیر را (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۶۷)

امتحان خود چو کردی ای فلان فارغ آیی ز امتحان دیگران

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۶۸)

چون بدانستی که شکر دانه‌ای پس بدانی کاهل شکرخانه‌ای

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۶۹)

این‌ها را فقط برای یادآوری می‌خوانم. می‌گویند که ای انسان که من ذهنی داری، تو نمی‌دانی چه چیزی از خداوند یا زندگی می‌آید، چه فکری از من ذهنی می‌آید. آن فکری که از من ذهنی می‌آید شر است، آن فکری که از زندگی می‌آید خیر است، فرق این دو تا را تشخیص نمی‌دهی. اگر بلد بودی که فضاگشایی کنی و یک مقدار هشیاری حضور داشته باشی، می‌فهمیدی که این فکر از کجا می‌آید. این فکر را که من کردم براساس خشمم است؟ یا براساس عشق است، با فضاگشایی است؟ این فکر خلاق است؟ یا این فکر پوسیده هزار سال پیش است؟ تو این‌ها را نمی‌فهمی.

بعد حالا که این را نمی‌فهمی، تو بهتر است بروی خودت را امتحان کنی، بعد از این‌که خودت را امتحان کردی، بعد بروی دیگران را امتحان کنی. حالا غیر می‌تواند انسان‌های دیگر باشد یا خدا باشد یا مولانا باشد. پس پیشنهاد مولانا این است که هرکسی حواسش به خودش باشد، ببیند که خداوند او را چه‌جوری امتحان می‌کند در این لحظه، با فضاگشایی بفهمد که پیغام زندگی چیست و دست از امتحان کردن خدا و دیگران بردارد.

اگر می‌گویند تو مشغول امتحان کردن خودت شدی و نتیجه عملت را دیدی، مراقب خودت بودی، در این صورت از امتحان دیگران فارغ می‌شوی. پس اگر ما دیگران را که عرض کردم خدا هست، مولانا هست، دیگران، انسان‌های دیگر را امتحان نکردیم، فقط حواسمان به این باشد که خداوند در این لحظه چه‌جوری من را امتحان می‌کند، در این صورت یواش یواش درست می‌شویم. یواش یواش می‌فهمیم عقل من ذهنی‌مان کار نمی‌کند و یک عقل دیگری هست، آن را می‌پذیریم و با آن عمل می‌کنیم، فکر می‌کنیم.

بعد آن موقع فضا باز می‌شود، می‌فهمیم از چه جنسی هستیم. یواش یواش جنسیت مرکز ما عوض می‌شود، می‌فهمیم که دانه شکریم، گوهر خدایی هستیم، از جنس خدا هستیم. اگر فهمیدیم از جنس خدا هستیم، پس



می‌رویم به فضای یکتایی، به شکرخانه، در ذهن نمی‌مانیم، درست است؟ پس کلید این است که دائماً خودمان خودمان را امتحان کنیم، کسی دیگر را امتحان نکنیم.

و این را می‌دهد، می‌گوید خداوند تو را امتحان خواهد کرد، یعنی دائماً رویداد این لحظه جوهری پدید می‌آید که شما متوجه می‌شوید که عقل من ذهنی‌تان کار نمی‌کند، یک عقل دیگر هست. اگر این موضوع را فهمیدید، پیغام را گرفتید، گرفتید. نگرفتید، دچار درد می‌شوید. می‌گوید بدان:

**پس بدان، بی‌امتحانی، که اِلَه
شکری نفرستد ناجایگاه**
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۷۰)

**این بدان، بی‌امتحان، از علم شاه
چون سَری، نفرستد در پایگاه**
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۷۱)

**هیچ عاقل افکند درِ ثَمین
در میان مُستراحی پُر چَمین؟**
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۷۲)

ثَمین: قیمتی، گرانبها
چَمین: کثافت، مدفوع، پیش‌آب

«این بدان»، دوباره می‌گوید، «بی‌امتحان، از علم شاه». پس بدان، چه‌جوری بدان؟ نه فقط بفهم با ذهنت، آقا فهمیدم، فهمیدم، خدا ما را امتحان می‌کند، خُب بکند. خدا تو را امتحان می‌کند باید حواست به خودت باشد در این لحظه، ببینی چه اتفاقی می‌افتد، اولاً فضا باز کنی، ببینی این اتفاق پیغامش چیست برای تو. این درد برای چه آمد؟ چرا دلت گرفت؟ چرا این‌قدر خوشحالی؟ این خوشحالی به‌خاطر عشق است یا به‌خاطر حرصت است؟ تو به‌خاطر خوشی‌های سطحی من‌ذهنی داری کوشش می‌کنی به یک چیزی بررسی؟ یا مَبَنایت فضای گشوده‌شده و عشق است؟

بدان، این بدان نه که ذهناً بدان، بدان با هشیاری حضور، خوب بدان، بفهم، درک کن که خداوند بدون امتحان هیچ‌گونه شادی بی‌سبب، هیچ آرامشی، هیچ عشقی در ذهن به تو نمی‌فرستد. اگر تو در من‌ذهنی باشی و



لحظه به لحظه خدا را بخوای امتحان کنی، چیزی به تو نمی‌رسد خلاصه و ناجایگاه همان ذهن است، جای دیگر هم داشتیم ناجایگاه.

دوباره می‌گوید «این بدان» که علم شاه که از قضا و کن‌فکان می‌آید، ما که با من ذهنی نمی‌دانیم علم شاه چیست؟ شاه یعنی خداوند. ما الآن سر داریم، وقتی سریم در پای ماچان به پایگاه نمی‌فرستد. پایگاه، پای ماچان یعنی فضای گشوده شده که من ذهنی صفر است. اگر سر داشته باشیم، یعنی به نظر می‌آید که این ما هستیم که می‌دانیم که باید فضاگشایی کنیم و آن چیزی را که ذهن نشان می‌دهد، جدی نگیریم و مهم ندانیم.

فضای گشوده شده را مهم بدانیم، برای این که اگر آن چیزی را که ذهن نشان می‌دهد، مهم بدانیم مقاومت می‌کنیم، آن می‌آید مرکز ما، می‌شود سر ما، چون عقلمان را از او می‌گیریم. برحسب آن می‌بینیم، عقل آن می‌شود عقل ما، پس سر داریم. اگر همین طوری جلو برویم، سر خواهیم داشت براساس عقل چیزها. اگر این طوری باشد، می‌گوید شاه ما را به پایگاه نمی‌فرستد. پایگاه همین پای ماچان یعنی پایین‌ترین نقطه مجلس که مقاومت و قضاوت در آنجا صفر است. این پایگاه همین کارگاه خداوند است.

بعد هم می‌گوید اگر تو سر داشته باشی، با عقل من ذهنیات فکر کنی که در هستی، این درست نیست. تو ببین که خداوند تو را در کجا انداخته؟ آیا برده به بهشت، به فضای گشوده شده؟ یا انداخته به مستراح ذهن؟ یعنی خداوند این قدر عقل ندارد که تو که در هستی کجا بگذارد؟ تو می‌گویی من در هستم، من گوهرم، من ارزش دارم، من مؤمن هستم، من را چرا انداختی در مستراح؟ ای خدا من عقل تو را امتحان کنم، ببینم اصلاً عقل داری؟ جواهری مثل من را انداختی در درد؟ آخر این درست است؟

بله، می‌گوید «هیچ عاقل افکند در» گرانبها را در یک مستراحی پر از مدفوع؟ یعنی ذهن. نه نمی‌افکند، پس خداوند تو را می‌بیند. چون سر داری و عقل من ذهنی داری شکر هم به تو نمی‌فرستد. هر لحظه امتحان می‌کند، تو رفوزه می‌شوی. بعد آن موقع برمی‌گرددی تو او را امتحان می‌کنی. یکریز ما خدا را امتحان می‌کنیم. به حرف من گوش نکردی، فلان چیز را می‌خواستیم، نماز خواندم، دعا کردم، آی آقا، خانم برای من دعا کن، این حرفها چیست؟ خودت را درست کن.

زندگی براساس قوانینش دارد کار می‌کند. قوانینش را به خاطر توهمات من که به هم نمی‌ریزد که. زندگی براساس مثلاً قانون جبران است. قانون جبران را به هم بریزد چون شما جور خاصی فکر می‌کنید، قانون جبران را نمی‌خواهی رعایت کنی، نمی‌خواهی زحمت بکشی، ولی آن چیز را می‌خواهی. می‌گویی چرا نمی‌دهی به من؟ من



می‌خواهم. می‌گوید خب زحمت بکش، خُب زحمت نمی‌خواهم بکشم، تو چه جور خدایی هستی؟ معجزه کن، من می‌خواهم دیگر، مگر نمی‌بینی می‌خواهم؟ بدجوری می‌خواهم، نه نمی‌رسد. بعد و همین‌طور یک مثال دیگر:

زانکه گندم را حکیم آگهی

هیچ نفرستد به انبار گهی

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۷۳)

یک کشاورز عاقل گندم را که به کاهدان نمی‌ریزد که، رفته زحمت کشیده، از کاه جدا کرده گندم را، می‌آورد می‌گذارد دوباره قاطی می‌کند با کاه‌ها؟ نه. پس تو گندم خالص نیستی. خب اگر نیستیم، اگر با من ذهنی‌مان تصور می‌کنیم خیلی باارزشیم، مؤمن هستیم، از جنس خدا هستیم، ولی در درد هستیم، پس نیستیم دیگر. بعد می‌گوید:

وسوسهٔ این امتحان، چون آمدت

بخت بد دان کآمد و گردن زدت

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۸۴)

چون چنین وسواس دیدی، زود زود

با خدا گرد و، درآ اندر سجود

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۸۵)

سجده‌گه را تر کن از اشک روان

کای خدا تو وارِهانم زین گمان

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۸۶)

گمان یعنی همین توهمی که الان ما داریم با آن دست و پنجه نرم می‌کنیم. می‌گوید اگر من ذهنی تو را وسوسه کرد که خدا را امتحان کنی، بدان که بخت بد یقعات را گرفته، خواهد کُشت. پس خدا را امتحان نکن. برای این‌که خدا را امتحان نکنی، این عقل من‌ذهنی را بریز دور، براساس همانیدگی‌ها نخواه، هی ننشین دعا کن این را به من بده، آن را به من بده، فضا را باز کن، عقل زندگی را بیاور به زندگی‌ات، پرهیز کن از فکری‌هایی که براساس انگیزه‌های من‌ذهنی است، مخصوصاً دردهایت مثل خشم و ترس و رنجش و حسادت و یعنی عملت را براساس خودت بگذار که فضا باز کنی، عملت را وابسته نکن به رفتارهای بیرون، من‌های دیگر.



می‌گوید وقتی دیدی که وسوسه می‌شوی خدا را امتحان کنی، زود، هرچه زودتر فضا را باز کن، به‌سوی خدا برگرد و دائماً فضاگشایی کن. در سجود برای یعنی هر موقع ما من‌ذهنی را صفر می‌کنیم، فضا را باز می‌کنیم، این سجده است، یعنی من‌ذهنی صفر می‌شود، قضاوت ما صفر می‌شود، مقاومت ما صفر می‌شود. بهترین معیار مقاومت [نکردن] است. مقاومت [نکردن] هم یعنی این‌که شما اتفاق این لحظه را مهم نمی‌دانید، فضاگشایی را مهم می‌دانید، توجه می‌کنید؟ پس این لحظه فضاگشایی می‌کنید.

فضاگشایی می‌کنید یعنی من سجده می‌کنم به تو، عقل تو را می‌خواهم، عقل ذهنم را نمی‌خواهم، عملاً باید این کار را بکنیم ما. «با خدا گرد و، درآ اندر سُجود» بعد این «سجده‌گه» را پر از «اشکِ روان» کن، یعنی امروز در غزل داشتیم چه گفت همه ما جام در دستمان به تو نگاه می‌کنیم، فارغ از کارهای من‌ذهنی هستیم، فارغ از سود و زیان هستیم.

شما ببینید فارغ از سود و زیان و تمام آرزویت و آرزومندی‌ات این است که این فضا باز بشود، این عقل من‌ذهنی برود و تحریک نمی‌شوی؟

امروز در غزل داشتیم گفت در موقع نشاط طرب‌انگیزتر از می‌هستیم، موقع رزم برنده‌تر از شمشیر هستیم. این‌ها را می‌توانی اجرا کنی؟ لطیف بشو! بگذار این زندگی از تو عبور کند. دم او بگذار عبور کند. همه این‌ها که شما لطیف می‌شوی، هی لطیف می‌شوی فضا را باز می‌کنی و اشک می‌ریزی به‌قول ایشان، دارد می‌گوید که از این گمان بد، یعنی امتحان خدا، من را وارهان.

امتحان خدا یعنی من بیشتر از تو می‌دانم! هیچ موقع یک شاگرد که معلم را امتحان نمی‌کند که! اگر شاگردی بخواهد معلم را امتحان کند، حتماً یا دیوانه شده یا به‌رحال از نظم خارج شده.

چه‌جوری می‌خواهد شاگرد که هنوز درس آن کلاس را نخوانده معلم را امتحان کند؟! پس امتحانش خیلی نامربوط به موضوع خواهد بود، که شما معلم مهربانی هستید؟ عشق دارید؟ توجه دارید؟ این‌ها که امتحان نیست، می‌خواهیم موضوع ریاضیات را امتحان کنیم!

آن زمان کت امتحان مطلوب شد

مسجد دین تو، پُر خروب شد

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۸۷)

خروب: گیاه خرنوب که بوته‌ای بیابانی و مرتفع و خاردار است و در هر بنایی بروید آن را ویران می‌کند.



هرموقع که به نظرت می‌آید این امتحان خوش‌آیند است، مطلوب شما است، بدان که این مسجد تو، مرکز تو که مسجد تو است، درون ما مسجد ما است، پر از گیاه خَرّوب شده. خَرّوب در لغت به معنی بسیار خراب‌کننده، یعنی من‌ذهنی، من‌ذهنی خَرّوب است، بسیار خراب‌کننده.

و همین‌طور که این‌جا می‌بینید، یک گیاهی است که اسمش خَرَنوب است، بوته‌ای بیابانی و مرتفع و خاردار است و در هر بنایی بروید آن را ویران می‌کند.

پس ببینید، این‌ها همه سمبلیک است، نمادگونه است. مسجد آن فضایی است که در درون ما باز می‌شود و من‌ذهنی همین خَرّوب است. در دل هرکسی بروید، که اگر من‌ذهنی داشته باشیم خدا را امتحان می‌کنیم، این درون ما را که فضای گشوده‌شده باید باشد خراب خواهد کرد یعنی فضا را خواهیم بست.

«قصه مسجد اقصی و خَرّوب و عزم کردن داود علیه‌السلام پیش از سلیمان علیه‌السلام، بر بنای آن مسجد»

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۸۸)

براساس این مولانا «قصه مسجد اقصی» را می‌گوید «و خَرّوب و عزم کردن داود علیه‌السلام پیش از سلیمان علیه‌السلام، بر بنای آن مسجد»

داستان داود را می‌گوید که داود اول یک خانه‌ای برای خودش می‌سازد. خداوند به او می‌گوید که مسجد اقصی را بساز، ولی او ترجیح می‌دهد اول یک خانه‌ای برای خودش بسازد.

خداوند به ما هم فرد فرد موقع آست، به ما گفته که برو خانه مرا در آن جهان بساز. خانه او فضای بی‌نهایت وسیع درون ما است. ولی ما آمدیم اول یک خانه ساختیم خودمان، خانه من‌ذهنی است، آن را هم رها نمی‌کنیم.

حالا طبق داستان‌هایی که برای حضرت داود نوشته‌اند، این است که داود چند بار مسجد اقصی را می‌سازد ولی خراب می‌شود، نمی‌تواند بسازد. و مولانا می‌خواهد به ما توضیح بدهد که علتش این است که اول یک خانه ساخته، آن خانه را نمی‌خواهد خراب کند.

تمثیل چه را می‌زند؟ تمثیل ما را، ما هم یک خانه ساخته‌ایم به نام ذهن، یک عقلی دارد که آن را رها نمی‌کنیم، حالا این قصه کوتاه مربوط به این است. و مولانا از این باور سطحی و مانع که ما فکر کنیم که یک پیغمبر نمی‌تواند



من ذهنی داشته باشد، این را می‌خواهد بیان کند که نه هرکسی می‌تواند من ذهنی داشته باشد و هرکسی می‌آید به این جهان من ذهنی دارد، باید این خانه را خراب کند تا مسجد اقصی را بسازد.

البته اقصی به معنی دور و دورتر هست، شاید هم منظور این است که این مسجد به این آسانی ساخته نمی‌شود، باید صبر کنی، خیلی دور است. یعنی تا این فضای درون ما باز بشود با آن تصوراتی که من ذهنی می‌گویم نمی‌دانم «من مثل بقیه نیستم، من زود به حضور می‌رسم، با مقایسه می‌رود» و به‌رحال چند بیتی راجع به این موضوع مولانا می‌نویسد و بعد مکالمه بین زندگی یا خداوند و داود صورت می‌گیرد که خداوند به او می‌گوید تو نمی‌توانی بسازی، این موضوع را رها کن ولی پسر سلیمان این را خواهد ساخت.

بعد توضیح می‌دهد که تمام مؤمنان از یک جنس هستند، شاید این به این معنی هست که ما همین‌طور که در غزل هم داشتیم، می‌گفت که ما به هم کمک می‌کنیم. ما اگر از عقل من ذهنی بیاییم بیرون و دیوانه بشویم، ما پنبه من ذهنی همدیگر را می‌زنیم.

بنابراین دو جور مسجد اقصی داریم، یکی درون خودم است، مسجد خودم است، یکی هم یک مسجد بزرگی است که برای بشریت می‌سازیم که همه در آن مسجد می‌توانند کار کنند.

ولی ما می‌دانیم که انسان‌های دیگر هم می‌توانند کمک کنند، شاید بهتر از من! این‌طوری نیست که من این‌جا یک چیزی بگویم و حتماً آخرین کلام باشد یا به مسجد بیشترین کمک را بکنم. شاید کسانی که الآن حتی در این گنج حضور هستند، بتوانند بهتر از من کمک کنند.

بنابراین خداوند به داود می‌گوید که پسر تو مسجد را خواهد ساخت و همین‌طور این آیه را می‌آورد آن‌جا که البته در داستان بعدی است که تمام مؤمنان برادر هستند. یعنی کسانی که فضاگشا هستند و از جنس زندگی هستند، این‌ها یک هشیاری هستند، فرق نمی‌کند که چه کسی به مسجد بیشتر کمک می‌کند.

در همه شما خود زندگی، خود خدا کار می‌کند و این هم براساس «قضا و کُنْ فَاکان» است. شما نمی‌توانید بگویید که من می‌خواهم بیشترین کمک را بکنم، همچون چیزی وجود ندارد. پس شما فضا را باز می‌کنید و ببینیم که «قضا و کُنْ فَاکان» چه می‌خواهد.

می‌گوید که

چون درآمد عزم داودی به تنگ
که بسازد مسجد اقصیٰ به سنگ
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۸۸)

وحی کردش حق که ترک این بخوان
که ز دست برنیاید این مکان
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۸۹)

نیست در تقدیر ما آنکه تو این
مسجد اقصیٰ برآری ای گزین
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۹۰)

پس فهمیدیم دیگر و این مصرع اول بیت اول هم که می‌گوید «چون درآمد عزم داودی به تنگ» یعنی حضرت داود عزمش را جزم کرد. ولی مولانا طوری نوشته شبیه این که مثلاً مثل ما هم که می‌گوییم که «دیگر نمی‌توانم تحمل کنم، باید فضاگشایی کنم، باید از خدا کمک بگیرم، این همه درد دارم.» مثل این که داود هم عزمش به تنگ آمده، یعنی دیگر نتوانسته صبر کند. ولی می‌دانیم داود اول خانه‌ای برای خودش ساخته، بعدش خواسته مسجد اقصیٰ را بسازد و الآن مولانا می‌خواهد بگوید که او خبر یافت از آن‌ور که تو نمی‌توانی بسازی!

پس بنابراین وقتی داود حالا بگوییم به علت تنگ آمدن عزمش یا فشار روزگار، نه فضاگشایی احتمالاً، شروع کرد به ساختن مسجد اقصیٰ به سنگ، این جا هم گرچه جاهای دیگر می‌گوید سلیمان هم وقتی مسجد را می‌سازد سنگ آورد، ولی سنگ‌هایش از جنس نور بودند، توجه کنید که مسجد اقصیٰ همین فضای درون است.

می‌بینید که ما هم نمی‌توانیم باز کنیم. صحبت امروز همین بود که چرا ما عقلمان را رها نمی‌کنیم؟ چرا این مسجد ساخته نمی‌شود؟ برای این که مهر خانه اولیه را ما داریم، هنوز رها نکرده‌ایم عقلمان را، هنوز باور نداریم، هنوز خدا را امتحان می‌کنیم، هنوز خروب آن جا هست. یادمان باشد این‌ها سمبلیک هستند.

داود چندین بار قصد کرد این مسجد را بسازد ولی آمدند خراب کردند یا خراب شد، خلاصه «وحی کردش حق که ترک این بخوان» خداوند به او وحی کرد که فراموش کن، تو نمی‌توانی مسجد اقصیٰ بسازی، که ساختن این مکان از دستت خارج است.



یادمان باشد مسجدِ اقصیٰ که همان بیت‌المقدس باشد، چون مردم با من‌ذهنی به جسم رفته‌اند یک مکان را کرده‌اند مسجدِ اقصیٰ! درحالی‌که مولانا مسجد اقصیٰ را فضای گشوده‌شده درون می‌داند، یعنی وقتی درون ما بی‌نهایت باز می‌شود این مسجد اقصیٰ است، ظاهراً داوود نتوانسته این کار را بکند.

و یک مسجد اقصای فردی داریم که این باید ساخته بشود، بعد آن موقع عاشقان، کسانی که این مسجد را در درونشان ساخته‌اند باهم جمع بشوند، یک فضای هشیاری بیرون بسازند که مردم در این فضا «نشو و نما» کنند. مولانا توانسته یک مسجدی بسازد، الآن هم در آن مسجد ما نشستیم داریم یاد می‌گیریم.

خداوند به داود وحی می‌کند که در تقدیر ما نیست که تو این مسجد را بسازی، گرچه که شما گزیده ما هستی! گرچه که ما همه گزیده خداوند هستیم و هر لحظه امتحان می‌کند ببیند چقدر ما این مسجد را می‌توانیم بسازیم؟ ولی اول باید عشقِ خانهٔ اولیه را که ساختیم از دلمان دربیابیم.

حالا این دو بیت را می‌خوانم ببینید که مولانا یا حتی قرآن می‌گوید که به زنبور عسل وحی می‌شود، پس به همه وحی می‌شود. مولانا استدلال می‌کند وقتی به زنبور عسل وحی می‌شود، حتماً به هر انسانی هم وحی می‌شود.

هرکه باشد قوت او نور جلال چون نزاید از لبش سحرِ حلال؟

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۹۲۵)

هرکه چون زنبور، وحی آستش نفل چون نباشد خانهٔ او پُر عسل؟

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۹۲۶)

سحر حلال: کلام جذاب و هنرمندانه آوردن
نفل: غنیمت، در اینجا به معنی عطیه و دهش است.

«نفل» به معنی غنیمت هست. در اینجا به معنی دهش هست و عطیه است. «سحر حلال» یعنی کلام جذاب و هنرمندانه. سحر حلال یعنی همان برکت و عشقی که از انسان صادر می‌شود که انسان‌های دیگر را سحر می‌کند.

یعنی شما اگر فضا را باز کنید، براساس فضای گشوده‌شده ارتعاش کنید، انسان‌های دیگر را سحر می‌کنید. همین‌طور که من‌ذهنی سحر می‌کند آن سحر حرام است. سحر حلال این است که شما فضاگشایی کنید و ارتعاش زندگی کنید و زندگی را در انسان‌های دیگر زنده کنید.



«هرکه باشد قُوتِ او نور جلال»، هرکسی غذایش نور خداوند باشد، از لبش سحرِ حلال برمی‌خیزد. یعنی ارتعاشی که از مرکزش می‌آید و کلماتی که از او جاری می‌شود، در روی مردم اثر سازنده دارد. یعنی کمک می‌کند آن‌ها از من‌ذهنی رها بشوند، از دردهایشان رها بشوند.

هرکسی که مثل زنبور به او وحی بشود و از آن طرف یک سهمی بگیرد، یک غذایی بگیرد، خانه او همیشه پُر عسل می‌شود. این دو بیت را خواندم بدانید که مولانا معتقد است که به هرکدام از ما وحی می‌شود. این معنی‌اش این نیست که وحی ما مثل پیغمبران بزرگ می‌شود، نه.

وقتی شما فضا را باز می‌کنید، یک‌دفعه یک فکری از شما که تا حالا نبوده خلق می‌شود، زندگی دارد از طریق شما خلق می‌کند. این وحی است دیگر.

و این هم خواندیم که

در دل سالک اگر هست آن رُموز

رمزدانی نیست سالک را هنوز

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۶۵)

یعنی وقتی در مرکز یک سالک رموز من‌ذهنی باشد، یعنی آن خانه را خراب نکرده باشد، که می‌بینید که به‌نظر می‌آید مولانا می‌خواهد بگوید داوود آن خانه را کاملاً خراب نکرده بود. قبل از این‌که آن خانه را خراب کند، می‌خواست مسجد اقصی را بسازد که نتوانسته بسازد.

پس بنابراین رَمزدانیِ زندگی آن سالک را نیست. آن سالک رَمزدانیِ زندگی را ندارد. وقتی شما رموز من‌ذهنی را می‌دانید، پس رموز زندگی را نمی‌توانید بدانید. می‌خواهد این را بگوید.

پس این به ما برمی‌گردد، به داوود هم برمی‌گردد که زندگی به او می‌گوید که تو مسجد اقصی را نمی‌توانی بسازی. بعد داوود این‌طوری می‌گوید، می‌گوید:

گفت: جُرم چيست ای دانای راز

که مرا گویی که مسجد را مساز؟

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۹۱)

گفت: بی‌جرمی، تو خون‌ها کرده‌ای خون مظلومان به گردن برده‌ای (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۹۲)

که ز آواز تو خلقی بی‌شمار جان بدادند و شدند آن را شکار (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۹۳)

پس این مکالمه بین داوود و خداوند صورت می‌گیرد. پس داوود می‌گوید گناهم چیست که ای خداوند، دانای راز نماد خداوند است، که به من می‌گوید مسجد را نساژ. من چرا مسجد اقصی را نساژم؟

می‌گوید که بدون جرم، بدون این‌که مردم جرم کنند، تو خون‌ها ریخته‌ای. خون مظلومان به گردن توست. البته خواهیم دید که تمثیل مولانا این است که داوود زیر بار نمی‌رود یا اصلاً نمی‌فهمد.

برای این‌که الآن می‌خواهد بگوید که مثل آن عاشق دفتر چهارم که خواندیم، می‌گوید که من که تسلیم تو بودم، من که اسیر تو بودم، من که در حکم تو بودم، من معدوم بودم. می‌گوید نه نبودی! همان‌طور که ما می‌گوییم.

می‌گوییم که خدایا تو کردی. من ذهنی هم دارم، گناه هم کردم، خودم را بدبخت کردم، ولی تو که قدرت داشتی می‌توانستی نگذاری! این‌طوری نیست. ما این لحظه توانایی انتخاب داریم باید این را به‌کار بیندازیم تا انسان بشویم، وگرنه حیوان هستیم.

یعنی خداوند ما را به‌عنوان انسان به حساب نمی‌آورد، اگر ما توانایی انتخابمان را در این لحظه به او نشان ندهیم که ما قصداً و دانسته تو را انتخاب می‌کنیم، نه آن چیزی را که ذهن نشان می‌دهد.

تا این را ما ثابت نکردیم، خداوند می‌گوید تو حیوان هستی، برو حالا حیوانیت بکن. برای این‌که هی ما را عبور داده، از پیش خودش که آمدیم گفته جماد بشو، بعد گفته نبات بشو، بعد گفته حیوان بشو. از حیوان عبور داده به ذهن.

الآن در ذهن می‌گوید تو همین‌طور شل چسبیدی به این جهان. فهمیدن این‌که این توهّم است و تو از توهّم شیره می‌کشی، خیلی آسان است. تو فرقت با حیوان که از آن گذشته‌ای این است که این لحظه می‌توانی فضا را باز کنی



من را انتخاب کنی یا مثل حیوان فضا را ببندی آن اتفاق را انتخاب کنی که برای این که از جهان می خواهی شیره بکشی. چون ذهنت آن اتفاق را نشان می دهد.

تو اتفاق را به من ترجیح می دهی، خدا می گوید. بعد ما اتفاق را به خدا ترجیح می دهیم، می گوئیم این هم مشیت شماسست دیگر! می گوید نه، مشیت من این است که تو انسان می توانی از قدرت انتخاب استفاده کنی و من را انتخاب کنی.

اول تو دستت را باید دراز کنی. دستت را کردی در جیب، می گویی دست من را به زور از جیبم دریاور، من هم که به زور درمی آورم دوباره می کنی در جیب. برای همین این همه بی مراد می کنم، چون تو یک چیزی بفهمی که تو درست عمل نمی کنی.

تو می خواهی هشیاری جسمی داشته باشی، اتفاق این لحظه را که از آن شیره می خواهی بکشی، به غذایی که من به تو می دهم، نور، ترجیح بدهی، از من انتظار معجزه داری، می گویی این طوری فکر می کنم، از جهان شیره می کشم، ولی آن شیره را تو خیلی خوشمزه بکن و گوارا بکن. نه! تو باید از من شیره بکشی. اصلاً متوجه نمی شوی.

گفت: بی جرمی، تو خونها کرده ای

خون مظلومان به گردن برده ای

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۹۲)

«که ز آواز تو»، یعنی می گوید تو آواز خواندی، لحن داوودی، که هزاران نفر به تو گوش دادند و جانشان را از دست دادند. شاید باز هم این نمادگونه است. در این موارد خیلی چیزها نوشته اند.

مولانا کاری به آن نوشته ها ندارد. یک دفعه داوود آواز خواند، نمی دانم یک ماه بچه شیرخواره ها شیر نخوردند، پیرمردها چه می دانم غذا نخوردند، پس از این که این جریان تمام شد یک عده ای افتادند مُردند، شیرخواره ها هم مُردند، چون شیر نخورده بودند. چرا؟ مسحور آواز داوود بودند.

حالا اینها را ما می گذاریم کنار. مولانا می بیند اصلاً به اینها کاری ندارد. فقط نماد را می گیرد که داوود نتوانسته مسجد اقصی را بسازد، برای این که عشق خانه قبلی اش در دلش بود و زیر بار این موضوع، که ما هم نمی رویم، که تو باید همین حرف حضرت آدم را بزنی که ما به خودمان ستم کردیم.



شما وقتی در این لحظه اتفاق این لحظه را مهم می‌دانی و بیاوری مرکزت به‌جای خداوند، شما باید بگویی من به خودم دارم ستم می‌کنم. اگر می‌گویید که من نه به خودم ستم نمی‌کنم، من کار درستی می‌کنم و این کار درست است و باید جور دربیاید، نه.

آخسر باید به این نتیجه برسی و بگویی که این کار را که من می‌کنم، این کار غلط است، به خودم ستم می‌کنم. یعنی به‌جای زندگی اگر چیز دیگر به مرکزم می‌گذارم، من به خودم ستم می‌کنم. نمی‌توانی بگویی من می‌خواهم این را بکنم، تو معجزه کن و این را درست دریاور! ولی من می‌خواهم این کار را بکنم.

این‌جا داوود هم از این حرف‌ها می‌زند، از زیر بار مسئولیت می‌خواهد دربرود. حالا آواز تو ممکن است یک کسی باشد که با من ذهنی خیلی خوش‌آواز باشد. میلیون‌ها آدم را به‌سوی جهنم ببرد، گول بزند. مولانا می‌خواهد ما این چیزها را هم بفهمیم.

خون بسی رفته‌ست بر آوازِ تو

بر صدایِ خوبِ جان‌پردازِ تو

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۹۴)

گفت: مغلوبِ تو بودم، مستِ تو

دست من بر بسته بود از دستِ تو

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۹۵)

جان‌پرداز: جان‌ستان، جان‌بخش

هان! این‌جایش غلط است. این‌جایش را خداوند ایراد می‌گیرد. می‌گوید که از آواز تو، صدایی که از حلقوم تو درآمده، خیلی خون‌ها ریخته شده و صدای تو جان‌پرداز بوده. جان‌پرداز در این‌جا به‌معنی روح‌نواز نیست، یعنی انسان‌ها را به‌سوی مرگ می‌برده.

حالا داوود می‌گوید تقصیر من نیست، من «مغلوب تو بودم» و «مست تو». «از دست تو»، یعنی از مشیت تو، از قدرت تو «دست من بر بسته بود»، من که اختیاری نداشتم از دست قدرت تو.

حالا مولانا می‌خواهد به ما توجه بدهد که واقعاً مغلوب نبوده، مست او نبوده. اگر همین‌طور که در همین قصه کوتاه هم نتیجه‌گیری می‌کند، اگر واقعاً مغلوب او بودی، می‌گوید اختیارت را می‌دادی به او.

نه که هر مغلوب شه مرحوم بود؟ نه که الْمَغْلُوبُ كَالْمَعْدُومِ بود؟

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۹۶)

مگر نه اینست که هر که مقهور شاه حقیقت شود مورد رحمت قرار می‌گیرد؟ و مگر نه اینست که هر که مغلوب شود گویی معدوم شده است؟

مرحوم: کسی که مورد رحمت و شفقت قرار گیرد.

این را داوود می‌گوید. می‌گوید که من مغلوب تو بودم. این طوری نیست که مغلوب خداوند باید مورد رحمت او باشد؟ و این ضرب‌المثل است. هر مغلوبی معدوم است، هر مغلوبی مثل این‌که وجود ندارد.

پس این طوری است:

«مگر نه اینست که هر که مقهور شاه حقیقت شود»، یعنی خدا شود، «مورد رحمت قرار می‌گیرد؟» یعنی من هم باید مورد رحمت تو قرار بگیرم. «و مگر نه اینست که هر که مغلوب شود گویی معدوم شده است؟» می‌گوید من مغلوب تو بودم درحالی‌که اگر مغلوب او بود، خیلی توجه به خانهٔ اوّلیه نمی‌کرد.

حالا من فقط می‌خواهم ابیات مولانا را بخوانیم. بیشتر از این نخوانیم.

این داوود در این‌جا همان اشتباه عاشق ما را می‌کند و مولانا دوباره می‌خواهد این اشتباه را به ما نشان بدهد که ما زیر بار اشتباهمان نمی‌رویم و گردن خدا می‌اندازیم و می‌گوییم که خداوند را ما امتحان کردیم، رفوزه شده و می‌خواهیم عقل من ذهنی‌مان را عقل بدانیم.

و چند بیت دوباره از امتحان کردن به اصطلاح بنده، خدا را می‌خوانم که گفت که این امتحان کردن تو درست نبوده. این‌ها را قبلاً خواندم فقط برای یادآوری که چگونه این عاشق ما، که ما هم شبیه این عاشق دفتر چهارم هستیم، و الآن هم این عاشق به نظر می‌آید همین حضرت داوود هم همین‌طور است، هنوز زیر بار نمی‌رود.

می‌بینید که ایشان هم می‌فرمایند که من مغلوب تو بودم، من معدوم بودم، تقصیر من نیست، این‌همه آدم کشته شده از صدای من این مشیت تو بوده، دست من بسته بوده. این‌ها را خدا قبول نمی‌کند.

و این‌ها را قبلاً داشتیم که اشتباه عاشق را نشان می‌دهد:

گر شدم در راهِ حُرمت، راهزن
آمدم ای مَه به شمشیر و کفن
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۱۵)

جز به دستِ خود مبرم پا و سر
که ازین دستم، نه از دست دگر
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۱۶)

از جدایی باز می‌رانی سُنْخُن
هر چه خواهی کن، ولیکن این مکن
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۱۷)

عاشق قبلاً یک بار این‌ها را به خدا گفته. همین عاشق بی‌ادب دفتر چهارم به معشوق که امتحانش می‌کند، این‌طوری است می‌گوید که اگر به‌اندازه‌ی کافی احترام نکردم، اما الآن با شمشیر و کفن آمدم پیش شما، یعنی من را می‌خواهی بکُشی بکُش. فقط خودت باید من را بکُشی، که من ساخته‌ی دست تو هستم، کس دیگر من را نساخته. زیر بار نمی‌رود که خودش، خودش را ساخته و اگر راست می‌گفت، که بیا این شمشیر و کفن من را بکُش، باید فنا می‌شد. نباید امتحان‌کننده‌ای می‌بود.

فنا نشدیم ما، الآن به خداوند می‌گوییم صحیح و سالم به‌عنوان یک من‌ذهنی بزرگ پیش شما نشستیم حالا ما را بکُش، اگر می‌خواهی هم بکُش. چون تو خودت ما را به این روز انداختی دیگر، خودت هم بکُش! بعد خودش بلند شده جدایی را ایجاد کرده به خداوند می‌گوید که از جدایی سخن نگویی!

از جدایی باز می‌رانی سُنْخُن
هر چه خواهی کن، ولیکن این مکن
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۱۷)

می‌شود ما به‌عنوان من‌ذهنی بیاییم بالا جدایی ایجاد کنیم؟ درحالی‌که این لحظه می‌توانستیم فضا را باز کنیم و اتفاق این لحظه را مهم ندانیم و خداوند را به اتفاق این لحظه ترجیح بدهیم، نکردیم.



الآن که آمدیم بالا با عقل من جزوی می‌گوییم می‌خواهی بکشی بکش! جدایی را ایجاد کردیم می‌گوییم جدایی را تو ایجاد کردی! ولی از جدایی خواهش می‌کنم حرف نزنید! یعنی ما این کار را انجام می‌دهیم، کار جدا شدن را می‌اندازیم گردن زندگی. داوود هم مثل این‌که می‌خواهد همچو کاری بکند، ولی بعداً می‌گوید که

از پدر آموز، کآدم در گناه
خوش فرود آمد به سوی پایگاه
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۲۴)

چون بدید آن عالم‌الأسرار را
بر دو پا استاد استغفار را
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۲۵)

«همینکه آدم، حضرت حق را که دانای به اسرار غیب است مشاهده کرد، روی دو پا ایستاد و طلب آموزش کرد.»

توجه می‌کنید؟

از پدر آموز، کآدم در گناه
خوش فرود آمد به سوی پایگاه
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۲۴)

چون بدید آن عالم‌الأسرار را
بر دو پا استاد استغفار را
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۲۵)

می‌گوید که از حضرت آدم بیاموز. که وقتی گناه کرد به آسانی آمد به مقاومت صفر، به سوی پایگاه. گفت من خودم کردم، خودم جفا کردم.

وقتی «عالم‌الأسرار» یعنی خداوند را دید دیگر من ذهنی‌اش را گذاشت کنار، روی دو پای زندگی ایستاد با فضای گشوده‌شده هی عذر می‌خواست، هی عذر می‌خواست. هی می‌گفت من را ببخش، تقصیر من بوده. جفا کردیم.

و چه گفت؟

بر سر خاکسترِ آنده نشست
از بهانه شاخ تا شاخی نجست
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۲۶)

رَبَّنَا إِنَّا ظَلَمْنَا كَفْت و بس
چونکه جانداران بدید او پیش و پس
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۲۷)

«حضرت آدم (ع) فقط گفت: «پروردگارا همانا ما بر خود ستم کردیم.» زیرا او در پیش و پس خود، فرشتگان مراقب را مشاهده کرد.»

جاندار: سلاحدار، محافظ، نگهبان

می‌گوید حضرت آدم نشست بر خاکستر اندوه، دیگر براساس چیزهای من‌ذهنی و این‌ها شادی نمی‌کرد. فقط حواسش به این بود که تا زمانی که تو کار من را درست نکردی و می‌دانست هم این به‌وسیله فضاگشایی خودش، کارگاه زندگی شدن و «قضا و کُنْ فِکَان» صورت می‌گیرد.

بنابراین مرتب حواسش به خودش بود که در سجده‌گه باشد. مرتب به خودش یادآوری می‌کرد که من به خودم ستم کردم، من به خودم ستم کردم. همین آیه معروف، «رَبَّنَا إِنَّا ظَلَمْنَا كَفْت و بس»، گفت خدایا ما به خودمان ستم کردیم.

ما هم باید همین را بگوییم. برای این‌که فرشتگان را به‌صورت مانع پیش و پسش دید. دید نمی‌تواند دیگر جایی برود. جز استغفار و عذرخواهی که گفتیم عملاً معنی‌اش این است که فضاگشایی کنید راه دیگری ندارد.

پس «حضرت آدم فقط گفت: «پروردگارا همانا ما بر خود ستم کردیم.» زیرا در پیش و پس خود فرشتگان مراقب را مشاهده کرد.»

خب، بله این هم همان آیه است که باید ما هم این را بگوییم:

«قَالَ رَبَّنَا ظَلَمْنَا أَنْفُسَنَا وَإِن لَّمْ تَغْفِرْ لَنَا وَتَرْحَمْنَا لَنَكُونَنَّ مِنَ الْخَاسِرِينَ.»

«گفتند: ای پروردگار ما، به خود ستم کردیم و اگر ما را نیامرزی و بر ما رحمت نیاوری از زیان‌دیدگان خواهیم بود.»

(قرآن کریم، سوره اعراف (۷)، آیه ۲۳)



ای پروردگار ما، ما با من‌ذهنی‌مان عمل کردیم، ما حق انتخاب را در این لحظه که بیاییم فضاگشایی کنیم و اتفاق این لحظه را نیاوریم به مرکزمان، این کار را نکردیم.

پس ترجمه‌اش این است:

«ای پروردگار ما، به خود ستم کردیم و اگر ما را نیامرزی و بر ما رحمت نیاوری از زیان‌دیدگان خواهیم بود.»

حالا می‌بینید که این، حالا در این قصه، با روایات و این‌ها کاری نداریم، در این قصه داوود هم می‌گوید که من مست تو بودم، در زیر مشیت و قدرت تو بودم، در تیر تو بودم، این تیر تو بودم را در غزل هم داشتیم، و به‌نظر می‌آید حالا از نظر مولانا زیر بار این نمی‌رود که من بر خودم ستم کردم. می‌گوید که اگر خون‌ها هم ریخته شد این تو بودی که می‌کردی.

این دو بیت هم جالب است:

از پدر آموز ای روشن‌جبین
رَبَّنَا گفَت و، ظَلَمْنَا پیش از این
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۸۹)

نه بهانه کرد و، نه تزویر ساخت
نه لَوای مکر و حیلَت بر فراخت
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۹۰)

جَبین: پیشانی

پس بنابراین از پدر یعنی همین از حضرت آدم بیاموز، ای کسی که پیشانی‌اش روشن است یعنی ای انسان، برای این‌که او گفت خدایا ما به خودمان ستم کردیم.

مولانا می‌خواهد در این دفتر این مطلب را جا بیندازد که ما زیر بار بی‌ادبی‌مان برویم، طلبکار نشویم و بگوییم ما به خودمان ستم کردیم، ما انتخاب بد کردیم. این خودمان بودیم که خودمان را به این‌جا رساندیم، تو هر لحظه می‌خواستی به ما کمک کنی. بنابراین می‌گوید حضرت آدم بهانه نکرد و با ذهنش فکر نکرد و حيله و مکر هم نکرد.

حالا ببینیم که بیت‌های دیگر چه می‌گویند:

آنکه فرزندانِ خاصِ آدمند نَفْخَهُ اِنَّا ظَلَمْنَا مِیْ دَمْنَد

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۴۷)

«زیرا آنان که فرزندانِ خاصِ آدم‌اند می‌گویند که ما بر خود ستم کردیم.»

پس «زیرا آنان که فرزندانِ خاصِ آدم‌اند می‌گویند که ما بر خود ستم کردیم.»

شما می‌گویید؟ می‌بینید که این عاشقِ من‌ذهنیِ دفتر چهارم، که هفته قبل هم خدا را امتحان کرد، و الآن هم ظاهراً به صورت حضرت داوود ظاهر می‌شود، مولانا می‌گوید هرکس بخواهی باشد، پیغمبر باشد، هرکس باشد، اگر قبلاً یک خانه ساخته و آن خانه را خراب نکرده، عقل را هنوز زایل نکرده با عقل من‌ذهنی‌اش کار می‌کند، این عقل من‌ذهنی خُرُوب است، نمی‌تواند مسجدِ اقصی بسازد.

ما هم به همین درد گرفتاریم. ما می‌سازیم اما این گیاه خُرُوب خرابش می‌کند. برای همین عرض کردم که چرا این عقل را شما از دست نمی‌دهید؟!

غزلِ امروز می‌گفت که ما دیوانه شدیم، ما طفل شدیم، ما پنبه من‌ذهنیِ همدیگر را باید بزنییم. ما باید به همدیگر کمک بکنیم. ما مسئولیت هشیاری‌مان را در این لحظه به‌عهده می‌گیریم. درست است؟

و این را هم داشتیم، گفت:

حاجتِ خود عرضه کن، حجتِ مگو همچو ابلیس لعینِ سخت‌رو

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۴۸)

سخت‌رویی، گر ورا شد عیب‌پوش در ستیز و سخت‌رویی رو بکوش

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۴۹)

سخت‌رو: بی‌شرم، گستاخ، پررو



این‌ها را فقط یادآوری می‌کنم قبلاً خواندیم.

پس ما فضا را باید باز کنیم، نیاز خودمان، احتیاج خودمان را عرضه بکنیم به خداوند یا زندگی، دلیل‌های من‌ذهنی نیاوریم. اگر دلیل بیاوریم شبیه ابلیس خواهیم بود.

می‌گوید اگر سخت‌رویی، گستاخی، مقاومت سبب عیب‌پوشی ابلیس شد، تو هم برو مثل ابلیس در عیناد و مقاومت و سخت‌رویی برو بکوش.

توجه کنید این سخت‌رویی ما که همین من‌ذهنی را ادامه می‌دهیم و بی‌مراد می‌شویم، هرچور خداوند به ما پیغام می‌دهد پیغام را نمی‌گیریم، این شبیه خاصیت ابلیس است. ابلیس هم همین است دیگر!

ابلیس به خداوند گفته تو من را منحرف کردی، تقصیر توست. آدم گفته نه تقصیر من است، من به خودم ستم کردم. فقط همین دوتا است.

حالا شما می‌خواهید بگویید شما به خودتان ستم کردید؟ و لحظات را تلف کردید؟ و فضاگشایی را به‌جای آن چیزی که ذهنتان نشان می‌داد انتخاب نکردید؟ می‌خواهید بگویید یا می‌گویید که مثل ابلیس تقصیر توست؟

دوباره به قصه داوود برمی‌گردیم:

گفت: این مغلوب، معدومی‌ست کو

جز به نسبت نیست معدوم، اَیْقِنُوا

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۹۷)

«حضرت حق به داوود(ع) جواب فرمود: درست است که تو مغلوب و مقهور من بودی، اما هر مغلوبی، معدوم مطلق نیست. «یقین پیدا کنید.»»

اَیْقِنُوا: یقین پیدا کنید.

حالا، این بیت مهم است. گفت، چه کسی گفت؟ خداوند گفت. به داوود می‌گوید. می‌گوید این مغلوبیت تو این هم معدومی است، منتها معدومی‌ست که هنوز من‌ذهنی دارد. به نسبت معدوم است، تو باید یقین پیدا کنی. توجه می‌کنید؟



«أَيَقْنُوا» برای خودش یک معنای جدایی دارد. پس دارد می‌گوید که، خداوند به داوود می‌گوید که این مغلوبیت، این هم معدومیت است ولی نسبت به ذهن. شما می‌توانید در ذهن باشید، من ذهنی داشته باشید، من ذهنی را کوچک و بزرگ کنید، ولی آن‌جا باشید.

یک معدومیتی هم هست که نسبت به صفات حق معدوم است. یک موقعی هست که خیلی عمیق می‌شوی، خیلی کم عمق می‌شوی ولی از خداوند جدا نمی‌شوی. این دارد می‌گوید که

گفت: این مغلوب، معدومی‌ست کو جز به نسبت نیست معدوم، أَيَقْنُوا (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۹۷)

أَيَقْنُوا یعنی یقین کنید. پس این آیه را برایتان می‌خوانم. می‌گوید:

«وَأَعْبُدْ رَبَّكَ حَتَّىٰ يَأْتِيَكَ الْيَقِينُ.»

«و پروردگارت را پرستش کن، تا یقین (مرگ) تو را در رسد.»
(قرآن کریم، سوره حجر (۱۵)، آیه ۹۹)

«و پروردگارت را پرستش کن، تا یقین (مرگ) تو» فرارسد یا «یقین تو را در رسد.» درست است؟

مولانا می‌گوید که ما باید مرکز را عدم کنیم، فضا را باز کنیم، این قدر بمانیم که ما از فضای شک من‌ذهنی بیرون بیاییم و یقینمان برسد، ما یقین پیدا کنیم، این یقین نمی‌رسد به ما.

آن بیت بعدی هم همین را می‌گوید. می‌گوید که تو نسبت به صفات من‌ذهنی معدوم هستی، نسبت به صفات حق معدوم نیستی و بعداً هم همین را توضیح می‌دهد.

و همین‌طور این ابیات را هم اجازه بدهید بخوانیم، برای این‌که کمک کند به فهم همین ابیات.

خلاصه امر این است، یک کسی در ذهن حرکت می‌کند هی من‌ذهنی‌اش کوچک و بزرگ می‌شود، یک کسی هم از ذهن به‌طور کلی خارج می‌شود و با خدا یکی می‌شود و آن‌جا نسبت به صفات حق هی معدوم می‌شود. معدومی‌اش فرق بکند آن اشکالی ندارد، ولی کسی که هنوز در ذهن است، که خیلی از ما هستیم و نمی‌خواهیم از ذهن خارج بشویم، عقلش را هم از دست ندهیم، فعلاً نمی‌توانیم مسجد اقصی را بسازیم.

چون رفیقی وسوسه بدخواه را کی بدانی ثم وجه الله را؟

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۳۹۸)

«ای کسی که چشم دلت از موهای زائد هوی و هوس پاک نشده است، چون همراه وسوسه‌های شیطان بدخواه هستی، کی بدین حقیقت واقف خواهی شد که آدمی به هر جا روی آورد، ذات حضرت حق در آن جا متجلی است؟»

معنی‌اش این است که وقتی ما رفیق من‌ذهنی و وسوسه‌هایش هستیم که بدخواه است چطوری می‌توانیم این جنسیت خدا را در هر طرف که نگاه می‌کنیم ببینیم؟ ما وقتی همراه من‌ذهنی‌مان هستیم که این هم بدی‌ها را می‌بیند، انسان‌ها را مجسمه می‌بیند، زندگی را نمی‌بیند در انسان‌های دیگر، جنسیت خداوند یا خود زندگی را در انسان‌های دیگر چه‌جوری می‌توانیم ببینیم؟ درست است؟

و ای کسی که چشم دلت از موهای زائد هوی و هوس پاک نشده است، یعنی موهای زائد همانیدگی، چون همراه وسوسه‌های شیطان بدخواه هستی، وسوسه‌های من‌ذهنی‌ات هستی، کی بدین حقیقت واقف خواهی شد که آدمی به هر جا روی آورد، ذات حضرت حق یعنی ذات خدا را در آن جا می‌بیند، چون آن جا متجلی است؟ درست است؟ باز هم این هم آیه قرآن است:

«...فَأَيُّمًا تُولُوا فَمَّ وَجْهَ اللَّهِ...»

«...پس به هر جای که رو کنید، همان جا رو به خداست...»

(قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۱۱۵)

این را کسی می‌تواند انجام بدهد که از جنس زندگی باشد. و همین‌طور:

هر که را باشد ز سینه فتح باب

او ز هر شهری، ببیند آفتاب

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۳۹۹)

حق پدید است از میان دیگران

همچو ماه، اندر میان اختران

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۴۰۰)



فتح باب: گشودن در
آختران: ستارگان

این‌ها را خوانده‌ایم. هرکسی که از سینه‌اش پنجره‌ای باشد به‌سوی زندگی، او در هر انسانی آفتاب زندگی را می‌بیند. بنابراین خداوند، حق پدید است از میان چیزهایی که ذهن نشان می‌دهد مثل ماه.

پس بنابراین کسی که خودش زنده شده به زندگی درست است که اجسام را می‌بیند، ولی در اجسام خود ماه یعنی خدا را هم می‌بیند. حالا می‌خواهیم بگوییم که، مولانا می‌خواهد بگوید که این داوود، حالا در آنجا نیست ولو این‌که پیغمبر است. بله الآن دارد توضیح می‌دهد.

این چنین معدوم کو از خویش رفت

بهترین هست‌ها افتاد و زفت

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۹۸)

او به نسبت با صفات حق فناست

در حقیقت در فنا او را بقاست

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۹۹)

جمله ارواح در تدبیر اوست

جمله اشباح هم در تیر اوست

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۴۰۰)

اشباح: جمع شبح به معنی تن، کالبد، سیاهی‌ای که از دور به نظر آید. در اینجا منظور مرتبه جسم و جسمانیت است.

حالا چه‌جور معدومی؟ نه معدومی که خداوند را امتحان می‌کند. معدومی که مثل حضرت آدم می‌گوید ما به خودمان ستم کرده‌ایم. دیدید که داوود گفت که من مست تو بودم، مغلوب تو بودم، مغلوب معدوم است، این تقصیر من نیست، یعنی اگر آدم‌ها را گشتم، صدای من آدم‌ها را گشته تقصیر تو بوده‌است. تقصیر من بوده پس مسجد اقصی را نمی‌توانی بسازی.

خلاصه به این‌جا داریم می‌رسیم شما به‌عنوان یک فرد در این لحظه باید بگویید که هر بلایی که سرم آمده به‌خاطر خودم بوده، نه به‌خاطر خدا نبوده‌است. اگر این را گفتید و ایمان داشتید، پیشرفت می‌کنید، درست می‌شود. اگر خدا را ملامت کردید که من را به این روز انداختی، به هیچ‌جا نخواهید رسید.



«این چنین معدوم؟ کدام معدوم؟ واقعاً فضا را باز کرده‌است. «این چنین معدوم کو از خویش رفت» یعنی از من‌ذهنی‌اش رفت، من‌ذهنی‌اش مُرد. «بهترین هست‌ها افتاد و زفت» یعنی بهترین وجود در عالم است و این بزرگ است، برای این‌که به خدا زنده‌است. برای همین می‌گوید «او به نسبت با صفات حق فناست» نه صفات ذهن.

او در صفات حق بالا و پایین می‌رود. کم و زیادش نسبت به صفات حق است. «در حقیقت در فنا او را بقاست» بقای او در فنا شدن به من‌ذهنی است، در خداوند فنا شده، هیچ من‌ذهنی نمانده‌است. «در حقیقت در فنا او را بقاست» یک چنین انسانی می‌تواند مسجد اقصی بسازد.

«جمله ارواح در تدبیر اوست» یعنی تمام هشیاری‌های عالم به تدبیر او نگاه می‌کنند. «جمله اشباح»، همه من‌های ذهنی، همه اجسام در عالم «هم در تیر اوست»، مطابق مشیت او حرکت می‌کنند. درست است؟

پس بنابراین روح‌هایی که دارند سعی می‌کنند فضاگشایی بکنند و یا کرده‌اند، تدبیر او را می‌پذیرند. می‌بینید که الآن شما که مدت‌هاست روی خودتان کار می‌کنید و فضا را باز کرده‌اید تدبیر مولانا را می‌پذیرید، چون مولانا از روح‌های آزادشده است و من‌های ذهنی را هم با تیر می‌زند.

هر من‌ذهنی به مولانا گوش بدهد یا نمی‌تواند تحمل بکند فرار می‌کند یا اگر بایستد فوراً اشکالاتش ظاهر خواهد شد. اگر اشکالات شما ظاهر شد با گفته‌های مولانا، فرار نکنید. دارد شما را تحت مشیت خداوند درمی‌آورد.

آشباح جمع شَبَح به معنی تن، کالبد و در این‌جا منظور مرتبه جسم و جسمانیت است.

آنکه او مغلوب اندر لطف ماست

نیست مضطر، بلکه مختار ولاست

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۴۰۱)

کسی که عشق الهی را انتخاب کند با فنا کردن «من‌ذهنی» یا وجود مجازی خود «تعظیم خدا» را درک می‌کند و از آن بهره‌مند می‌گردد.

ولا: ولاء، دوستی، محبت، نزدیکی



هنوز خداوند حرف می‌زند. می‌گوید تو مغلوب در لطف ما نبودی، مغلوب خودت بودی. «آنکه او مغلوب اندر لطف ماست» هرکسی که مغلوب لطف ماست فضا را باز می‌کند، مضطر نیست یعنی مجبور نیست، بلکه انتخابش از طریق ماست. انتخابش انتخاب خداوند است.

کسی که عشق الهی را انتخاب کند با فنا کردن «من‌ذهنی» یا وجود مجازی خود «تعظیم خدا» را درک می‌کند، بزرگی خدا را درک می‌کند و از آن بهره‌مند می‌شود.

«آنکه او مغلوب اندر لطف ماست»، می‌خواهد بگوید که اگر داوود نتوانست مسجد اقصی را بسازد، مغلوب در لطف حق نبود و مثل حضرت آدم نگفت که من اول آدمم برای خودم خانه ساختم، هنوز عشق این خانه در دلم است یا با صدای خودم حالا به هر معنا بگیرد که مردم را کُشتم این مشیت، ایشان می‌گوید مشیت تو بود. خدا می‌گوید مشیت من نبود، اشتباه خودت بود، باید اقرار کنی.

و تعظیم خدا را هم می‌دانید. این سه بیت را قبلاً خوانده‌ایم:

**چيست تعظیم خدا افراشتن؟
خويشتن را خوار و خاکی داشتن**
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۰۸)

**چيست توحيد خدا آموختن؟
خويشتن را پیش واحد سوختن**
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۰۹)

**گر همی خواهی که بفروزی چو روز
هستی همچون شب خود را بسوز**
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۱۰)

تعظیم: بزرگداشت، به عظمت خداوند پی بردن

می‌بینید همه این‌ها برمی‌گردد به کوچک کردن و سوزاندن من‌ذهنی. می‌گوید افراشتن تعظیم خدا. ما چه جوری بگوییم که خدایا، من بزرگی تو را درک می‌کنم؟ من‌ذهنی را صفر کن.



توحید خدا را، یکتایی خدا را چه جوری بیاموزیم؟ خودمان را یعنی من‌ذهنی‌مان را پیش یک واحد یعنی خدا سوزاندن. می‌گوید که اگر می‌خواهی مثل روز روشن بشوی، در این صورت این من‌ذهنی، حس وجود در ذهن خودت را که مثل شب است بسوزان. این‌جا می‌گوید که

مُنْتَهِایِ اِخْتِیَارِ آن اَسْت خُودِ
کِه اِخْتِیَارِش گَرَدَد اِیْنجا مُفْتَقَد
 (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۴۰۲)

اِخْتِیَارِی رَا نَبُودِ چاشنی
گَر نَگِشْتِی آخِرِ او مَحُو از مَنی
 (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۴۰۳)

دَر جِهانِ گَر لَقْمِه و گَر شَرِبْتِ اَسْت
لَذَّتِ او فَرعِ مَحُو لَذَّتِ اَسْت
 (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۴۰۴)

مُفْتَقَد: گم کرده شده
 چاشنی: مقداری اندک از خوراک که برای مزه کردن بچسند، در اینجا به معنی لذت و حلاوت است.

البته اگر بخواهیم ادبی بخوانیم، باید بخوانیم لذت است ولی حالا لذت می‌خوانیم. می‌گوید منتهای اختیار داشتن این است که تو اختیار من‌ذهنی را انکار کنی یا من‌ذهنی اختیارش گم بشود.
 مُفْتَقَد یعنی گم شدن.

مُنْتَهِایِ اِخْتِیَارِ آن اَسْت خُودِ
کِه اِخْتِیَارِش گَرَدَد اِیْنجا مُفْتَقَد
 (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۴۰۲)

منتهای اختیار انسان این نیست که با من‌ذهنی انتخاب کند. اگر انتخاب من‌ذهنی از او سلب بشود، این را می‌گویند اختیار. شما اختیار را می‌دهید دست زندگی.



وقتی فضاگشایی می‌کنید زندگی اختیار می‌کند. وقتی اتفاق این لحظه را با مقاومت می‌آوری مرکزت من ذهنی‌ات انتخاب می‌کند. اگر من ذهنی انتخاب می‌کند، نمی‌توانید بگویید که خدا یا تو انتخاب کردی.

می‌گوید اختیار اگر مزه داشته باشد، به این علت است که شخص از منیتش افتاده. «اختیاری را نبودی چاشنی»، یعنی هیچ اختیاری مزه ندارد اگر از «محو از منی» نشده باشد. ما باید نسبت به من ذهنی بمیریم تا اختیارمان مزه داشته باشد. اگر با من ذهنی انتخاب کنیم مزه ندارد.

و می‌گوید در جهان اگر غذا وجود دارد، اگر شربت وجود دارد یا بگوییم هر چیزی که ذهن نشان می‌دهد این لقمه است، شربت هم انرژی است که از آن می‌آید، لذت این چیزی که ذهن نشان می‌دهد «فرع محو لذت» است یا لذت است.

«محو لذت» یعنی تمام لذت‌هایی که از ذهن می‌آید از بین برود، یعنی شما هیچ لذتی را از چیزی که ذهن نشان می‌دهد نگیرید. این را می‌گویند «محو لذت». می‌گوید در جهان هیچ چیزی نمی‌تواند به شما لذتی را که «محو لذت» می‌دهد، بدهد.

پس بهترین لذت، محو لذت‌های کشیده شده از چیزهایی است که ذهن نشان می‌دهد. درست است؟

گرچه از لذات، بی‌تأثیر شد

لذتی بود او و لذت‌گیر شد

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۴۰۵)

لذت‌گیر: گیرنده لذت و خوشی، جذب کننده لذت و خوشی.

می‌گوید که درست است که از چیزهایی که ذهن نشان می‌دهد لذت نمی‌گیرد. لذت‌های بیرونی در او تأثیر نمی‌کند، ولی او خود لذت است و گیرنده لذت است.

پس مولانا می‌بینید که می‌گوید بهترین لذت را کسی می‌برد که لذت‌هایی را که ذهن نشان می‌دهد نگیرد و بهترین اختیار آن است که انسان اختیار کند، ولی من ذهنی صفر باشد. تمام اختیار را زندگی برای انسان بکند و این بهترین اختیاری است که انسان می‌کند. این‌ها را در توضیح وضع داوود می‌گوید.

اجازه بدهید به همین جا بسنده کنیم. شما این قسمت را خواهش می‌کنم خودتان بخوانید و شاید پیغام هم تهیه بکنید. این قسمت‌های مثنوی از دفتر چهارم یک کمی از نظر ادبی سخت است. باید چندین بار بخوانیم تا جابفتد.

❖ ❖ ❖ پایان بخش چهارم ❖ ❖ ❖

مجموعه
مجموعه